

عشقه‌های خنده‌دار

میلان کوندرا

فروغ پوریاوری

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

۱۳۷۷

این اثر ترجمه‌ای است از:

Laughable Loves

by Milan Kundera

Translated from the Czech by Suzanne Rappaport

انتشارات روشنگران
و مطالعات زنان



مشقهای خندآدلر

● نوشته‌ی: میلان کوندرا

● ترجمه‌ی: فروغ پوریاوری

● چاپ یکم: زمستان ۱۳۷۱

● چاپ دوم: ۱۳۷۲

● چاپ سوم: زمستان ۱۳۷۶

● چاپ چهارم: ۱۳۷۷

● تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

● چاپ و صحافی: خوشه

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان - تهران، صندوق پستی ۵۸۱۷ - ۱۵۸۷۵

ISBN 964 - 5512 - 81 - 6

شابک ۹۶۴ - ۵۵۱۲ - ۸۱ - ۶

سخنی با خواننده

کتاب «عشقهای خنده‌دار» چهارمین کتاب میلان کوندرا نویسنده‌ی اهل چکسلواکی «سابق» است که به فارسی برگردانده و منتشر شده است. این کتاب نیز همچون «شوخی» در فاصله‌ی سالهای ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۸ نوشته شده و یکی از آثار ادبی برگزیده‌ی نیمه دوم قرن بیستم به شمار می‌رود. وجه تمایز رمان «شوخی»، مجموعه داستانهایی «عشقهای خنده‌دار» و «زندگی جای دیگر نیست» با دیگر آثار کوندرا که بعدها نوشته شد، در این است که این کتابها نه در تبعید که در وطن نوشته شده‌اند. کوندرا در این آثار، قهرمانانه حمله به زشتیها و نابهنجاریهای یک جامعه‌ی توتالیتر را درست در زیر تیغ و طناب سانسور و خفقان آغاز کرد. شاید به همین دلیل برای آنچه پیش از ۱۹۵۸ نوشته، شخصاً ارزشی قائل نیست.

در اسفندماه ۱۳۷۰ انتشارات روشنگران رمان «شوخی» را تقدیم دوستداران آثار میلان کوندرا کرد و اکنون در مدت کمتر از یکسال دومین کتاب این نویسنده در دست شماست. و بزودی (ظرف یکی دو ماه آینده) اولین کتاب او که در تبعید نوشته شد به نام «لخنده و فراموشی» از همین مترجم منتشر خواهد شد.

هرچند غرب طی سالهای جنگ سرد کوشید از کوندرا یک سیاسی‌نویس ناراضی بسازد، اما او خود پیوسته از این موضوع در رنج بوده است: «به شیوه‌ای ساده‌انگارانه و سیاسی به آثارم نگاه می‌کنند. احساس کردم که همه، چه راست و چه چپ، آثارم را به منزله‌ی سندی سیاسی می‌خوانند. عصبانی بودم و احساس رنجیدگی می‌کردم... اگر کسی از پراگ یا ورشو بیاید، روزنامه‌نگاران بی‌فکر فوراً او را به عنوان نویسنده‌ی سیاسی طبقه‌بندی می‌کنند. اثر او را، نه متقدان ادبی، بلکه روزنامه‌نگاران تفسیر می‌کنند... هرآنچه در کتاب به نظر خودم مهم است نادیده می‌گیرند. چنین برداشتی فقط یک جنبه را می‌بیند: رد رژیم کمونیستی را. این بدان معنا نیست که من رژیمهای کمونیستی را دوست دارم؛ من از آنها متنفرم، اما در مقام یک شهروند؛ در قالب یک نویسنده، آنچه می‌گویم به منظور رد رژیم نیست. فلور از جامعه بورژوازی متنفر بود. اما اگر مادام بواری را فقط رده‌ای بر بورژوازی بدانید، کتاب را به طرز وحشتناکی بد فهمیده‌اید...

... گفتم آنچه در درون جوامع توتالیتر اتفاق می‌افتد، فضاحت‌های سیاسی نیست، بلکه فضاحت‌های مردم شناختی است. سوال برای من اینگونه مطرح بود که قابلیت‌های انسان تا چه حد است؟ همه از دیوانسالاری نظام کمونیستی، از گولاک‌ها، محاکمات سیاسی و تصفیه‌های استالینی حرف می‌زنند و همه‌ی اینها را به عنوان فضاحت‌های سیاسی مطرح می‌کنند و این حقیقت آشکار را به فراموشی می‌سپارند که نظام سیاسی نمی‌تواند کاری فراتر

از قابلیت‌های مردمان انجام دهد: اگر انسان توانایی کشتن نداشت، هیچ رژیم سیاسی نمی‌توانست جنگ راه بیندازد... اما انسان می‌تواند بکشد. از این جهت همیشه در پرس مسئله‌ی سیاسی، مسئله‌ی مردم‌شناختی - مسئله‌ی حدود قابلیت‌های انسان وجود دارد.

... من معتقدم رمان می‌تواند چیزی را بگوید که آن را به هیچ شیوه‌ی دیگری نمی‌توان گفت... هدف رمان توصیف جامعه نیست، زیرا مسلماً برای این کار راه‌های بهتری هست. یا توصیف تاریخ... رمان نویسان نیامده‌اند تا استالینم را بگویند. چون سولژنیسین می‌تواند با اعلامیه‌های خود این کار را بکند. اما رمان تنها وسیله‌ای است که با آن می‌توان وجود انسانی را با تمام جنبه‌هایش تشریح کرده، نشان داد، تحلیل کرد و پوست کند. من هیچ فعالیت دیگری روشنفکری را نمی‌شناسم که دارای این توانایی باشد... زیرا رمان در ارتباط با همه‌ی نظام‌های فکری نوعی شکاکیت ذاتی دارد»^۱

کوندرا در عشق‌های خنده‌دار قهرمانانش را می‌کاود، تحلیل می‌کند، پوست می‌کند و عریان در برابر خواننده قرار می‌دهد. و این کار را با شفقت و مهربانی و بی‌هیچ داوری به انجام می‌رساند. قهرمانان بی‌نام عشق‌های خنده‌دار (بیشتر شخصیت‌های داستانها نامی ندارند) به طرزی غم‌انگیز و در عین حال مضحک از شناخت واقعی یکدیگر و خلق رابطه‌ی عاطفی عاجزند. هر آنچه باید درونی و جانانه باشد، سطحی و پوشالی است. فرایند چنین بده‌بستانی از تمامی جنبه‌های متعالی مهرورزی و عشق تهی است و آنچه نام عشق گرفته، مسخره و رقتبار است.

کوندرا به ضعف‌های انسان محکوم به زیستن در جامعه فاقد آزادی به دیده‌ی ترحم می‌نگرد: «ما همواره در برابر نیروی قویتر، ضعیف هستیم...»

ناشر وظیفه دارد به خواننده فارسی‌زبان یادآوری کند از این مجموعه سه داستان به دلیل توصیف‌های صریح و بی‌پرده نویسنده حذف و اندک تغییرات الزامی در داستانها با علامت [...] مشخص شده‌اند.

انتشارات روشنگران

فهرست

صفحه	عنوان
۷	۱- هیچکس نخواهد خندید
۵۷	۲- بازی اتواستاپ
۸۹	۳- مرده‌های قدیم باید برای مرده‌های جدید جا بازکنند
۱۱۹	۴- ادوارد و خدا

با سپاس از جناب آقای جمشید ارجمند که ویرایش این اثر را به عهده

گرفتند.
فروغ پوریاوری



هیچکس نخواهد خرید

کلارا گفت «برایم یک کم دیگر اسلیوویتس^۱ بریز»، و من مخالفتی نداشتم. بطری تازه‌ای بازکردن برایمان کاری کاملاً عادی بود و این بار بهانهٔ موجهی هم وجود داشت. آن روز بابت آخرین قسمت مقالهٔ تحقیقی‌ام که به صورت بخش‌بخش در یک مجلهٔ تخصصی هنرهای بصری چاپ شده بود مبلغ چشمگیری دریافت کرده بودم.

چاپ کردن تحقیق کار چندان آسانی نبود. آنچه نوشته بودم مجادله‌ای و مخالفت برانگیز بود. به همین دلیل پیشتر از سوی مجلهٔ هنرهای بصری که دبیران آن پیرتر و محتاط‌تر بودند رد شده بود، بعد فقط در یک مجلهٔ کوچکتر رقیب که دبیرانش جوانتر و کمتر عاقبت‌اندیش بودند چاپ شده بود.

پستیچی وجه را همراه با یک نامهٔ دیگر به دانشگاه آورد؛ نامه‌ای بی‌اهمیت؛ صبح در نخستین فوران برکت نامه را درست نخوانده بودم. اما حالا در خانه، هنگامی که نیمه‌شب نزدیک می‌شد و بطری تقریباً خالی

بود، آن را محض سرگر میمان از روی میز برداشتم. به صدای بلند برای کلارا خواندم «رفیق محترم - و اگر اجازه بفرمایید - همکارم! خواهش می‌کنم نامه‌نگاری مرا، مردی را که هرگز ندیده‌اید، ببخشید. من با این تقاضا که مقاله پیوست را بخوانید به شما نامه می‌نویسم. در حقیقت شما را نمی‌شناسم، اما به شما به عنوان مردی که قضاوتها، اندیشه‌ها و نتیجه‌گیریهایش به دلیل همخوانی با نتایج خودم متعجبم کرده، احترام می‌گذارم؛ این امر کاملاً مبهوتم کرده است...» در پی آن ستایشهای بیشتری از فضایل من آمده بود و بعد یک درخواست: آیا ممکن است لطف کرده، یک بررسی، یعنی ارزیابی کارشناسانه‌ای درباره مقاله او برای مجله هنرهای بصری بنویسم که از بیش از شش ماه پیش مقاله‌اش را دست کم گرفته‌اند و آن را رد کرده‌اند. به او گفته بودند که نظر من قطعی و تعیین‌کننده خواهد بود، و به این ترتیب حالا تنها امید نویسنده و نوری در تاریکی مطلق شده بودم.

آقای زاتورتسکی^۱ را که اسم اشرافیش مجذوبمان کرده بود مسخره کردیم؛ اما فقط شوخی بود؛ شوخی‌یی که هدف آن آزار و اذیت نبود، زیرا تحسین بیش از حدی که از من کرده بود، همراه با اسلیوویتس عالی احساساتم را تلطیف کرده بود. در آن لحظه‌های فراموش‌نشدنی چنان تلطیف شده بودم که همه دنیا را دوست داشتم. و چون در آن لحظه چیزی نداشتم که به دنیا جایزه بدهم، به کلارا جایزه دادم؛ دست کم با وعده و وعید.

1 - zaturetsky.

کلارا دختر بیست‌سالهٔ یک خانوادهٔ خوب بود. چه دارم می‌گویم، خانوادهٔ خوب؟ خانواده‌اش عالی بودند! پدرش مدیربانک بود و یک وقتی در دههٔ پنجاه به عنوان نمایندهٔ بورژوازی بزرگ، به دهکدهٔ خلاکوویتس^۱ که قدری از پراگ دور بود تبعید شده بود. در نتیجه دخترش پروندهٔ حزبی بدی داشت و به عنوان خیاط در یک کارخانهٔ بزرگ لباس زنانه در پراگ کار می‌کرد. حالا روبروی این خیاط زیبا نشسته بودم و سعی می‌کردم با خوش‌سخنی کردن در بارهٔ کاری که قول داده بودم از طریق ارتباط‌هایم برایش پیدا کنم، علاقه‌اش را نسبت به خودم بیشتر کنم. به او اطمینان دادم که معنا ندارد دختری به این قشنگی، زیبایی خود را پای چرخ خیاطی از دست بدهد و نتیجه‌گیری کردم که او باید مانکن بشود. کلارا مقاومتی نشان نداد و شب با تفاهمی خوب و خوش‌گذشت.

۲

بشر چشم‌پسته متحمل زمان حال می‌شود. فقط اجازه دارد آن چه را هم اکنون در حال تجربه کردن آن است حس کند و حدس بزند. تازه بعد که رشته‌ها پنبه می‌شود می‌تواند نگاهی به گذشته بیندازد و آنچه را تجربه کرده و معنایی را که داشته است دریابد.

آن شب فکر کردم دازم به مناسبت موقیتهایم می‌نوشم و هیچ‌ظن نبردم که این مقدمهٔ بی‌آبرویم است.

و چون به هیچ چیز منظون نبودم روز بعد سرحال از خواب بیدار شدم، مقاله را که ضمیمه نامه بود، برداشتم و با بی‌اعتنایی سرخوشی نگاهی سطحی به آن انداختم.

نام مقاله «میکولاش آlesh^۱، استاد طراحی چک» بود و واقعاً حتا ارزش نیم‌ساعت توجهی را که وقف آن کردم نداشت. انبوه مطالب پیش‌پاافتاده‌ای بود که به شکلی بی‌ربط و بدون کمترین قصدی برای ارائه یک فکریکر روی هم انباشته شده بود.

آشکارا چرند بود. همان روز دکتر کالوسک^۲، دبیر مجله هنرهای بصری (که از جهات دیگر آدم فوق‌العاده تلخی بود) تلفنی نظر مرا تأیید کرد؛ در دانشگاه به من تلفن کرد: «بگویید بینم، آیا مقاله آن یارو، زاتورتسکی به دستتان رسید؟... پس نگاهی به آن بیندازید. تاکنون پنج مدرس، کاملاً حسابش را رسیده‌اند، اما باز مزاحمان می‌شود؛ به این فکر افتاده است که فقط شما منبع موثق واقعی هستید. در دو جمله به او بگویید که مقاله چرند است، راه و رسمش را که می‌دانید، می‌دانید که چگونه واقعاً نیش بزنید؛ بعدش همه‌مان راحت و آسوده خواهیم شد.»

اما چیزی در درونم اعتراض کرد: چرا من باید جلاد آقای زاتورتسکی باشم؟ مگر کسی که برای این کار حقوق دبیری می‌گرفت من بودم؟ گذشته از این یادم آمد که مجله هنرهای بصری از سراحیطاط کاری بیش از حد مقاله مرار دکرده بود؛ وانگهی، نام آقای زاتورتسکی در ذهنم شدت

با کلارا، اسلیوویتس و شبی خوش مربوط بود. و بالاخره، این را انکار نمی‌کنم، زیرا طبیعی است - آدمهایی که من به نظرشان «منبع موثق واقعی» بودم از یک نفر بیشتر نمی‌شدند: چرا باید همین یکی را هم از دست می‌دادم؟

با ابهامی زیرکانه که کالوسک آن را قول تلقی کرد و خودم بهانه‌ای، به صحبت خانم دادم. در حالی که متقاعد بودم که هرگز نقدی بر مقاله آقای زاتورتسکی نخواهم نوشت گوشی تلفن را گذاشتم.

در عوض کاغذ تحریری از کشو درآوردم و نامه‌ای برای آقای زاتورتسکی نوشتم، که در آن از هر گونه قضاوتی در باره کار او پرهیز کردم، و با اظهار اینکه معمولاً نظریات مرا درباره هنر قرن نوزدهم پرت و غیرعادی می‌دانند، و از این رو دخالت من در قضیه - بخصوص در ارتباط با دبیران مجله هنرهای بصری - بیش از آن که برای هدف او سودمند باشد زیان‌آور خواهد بود، عذرخواهی کردم. در عین حال، آقای زاتورتسکی را در جمله بافی‌های دوستانه‌ای غرق کردم، که در آن رد جانبداری و همدلی من به او پیدا می‌شد.

به محض اینکه نامه را در صندوق پست انداختم آقای زاتورتسکی را فراموش کردم. اما آقای زاتورتسکی مرا فراموش نکرد.

یک روز وقتی که تقریباً به پایان سخنرانیم رسیده بودم - در کالج تاریخ هنر تدریس می‌کنم - ضربه‌ای به در خورد؛ منشی‌مان ماری بود، خانمی پا به سن گذاشته که گاهی برایم قهوه درست می‌کند و با شنیدن صداهای زنانه نامطلوب در تلفن می‌گوید که من بیرون رفته‌ام. سرش را از لای در داخل کرد و گفت آقایی دنبال من می‌گردد.

از مردها نمی‌ترسم و بنابراین با دانشجویان خداحافظی کردم و سردماغ به راهرو رفتم. مرد ریزنقشی که کت و شلوار سیاه مندرس و پیراهن سفیدی پوشیده بود به من تعظیم کرد. با احترام زیاد به من اطلاع داد که آقای زاتورتسکی است.

میهمان را به اتاقی خالی دعوت کردم، یک صندلی راحتی به او تعارف کردم، و با لحنی خوشایند راجع به هر موضوع ممکن، مثلاً اینکه چه تابستان بدی است و نیز نمایشگاههایی که در پراگ برپا بود، با او صحبت کردم. آقای زاتورتسکی مؤدبانه تمام و راجیهام را شنید؛ اما چیزی نگذشت که سعی کرد همه حرفهایم را به مقاله خودش، که به گونه‌ای نامرئی چون آهنربایی مقاومت‌ناپذیر میان ما قرار داشت، ارتباط بدهد.

عاقبت گفتم «هیچ کاری بیشتر از نوشتن نقدی در باره کار شما خوشحالم نمی‌کند، اما همان‌طور که در نامه برایتان توضیح دادم، کارشناس چک در قرن نوزدهم به حساب نمی‌آیم، و غیر از این با دیران

مجله هنرهای بصری که به اشتباه مرا مدرنیستی سرسخت می‌دانند، رابطه بدی دارم، بنابراین نقد مثبت و عملی من فقط می‌تواند به شما لطمه بزند.» آقای زاتورتسکی گفت «شما بیش از اندازه متواضع هستید، شما یک همچو کارشناسی، چطور می‌توانید به این بدی در باره اعتبار خودتان قضاوت کنید! در دفتر سردبیر به من گفتند که همه چیز به بررسی شما بستگی دارد. اگر از مقاله من حمایت کنید آن را چاپ خواهند کرد. شما تنها پناه من هستید. آن مقاله حاصل سه سال مطالعه و سه سال رنج و زحمت است. حالا همه چیز در دست شماست.»

انسان چقدر بی‌احتیاطانه و با چه مصالح بدی عذر و بهانه‌های خود را می‌سازد! نمی‌دانستم چگونه به آقای زاتورتسکی جواب بدهم. بی‌اختیار به صورتش نگاه کردم و متوجه شدم نه فقط عینک کوچک قدیمی و معصوم او، بلکه چین نیرومند و عمیق عمودی پیشانی‌اش نیز به من خیره نگاه می‌کند. در یک لحظه کوتاه حالت روشن ضمیری، لرزشی مهره‌های پشتم را پیمود: این چین شدید و لجوج، نه تنها عذاب درونی صاحبش را به پای طراحیهای میکولاش آلس، بلکه اراده قوی غیرعادی او را هم آشکار می‌کرد. حضور ذهنم را از دست دادم و نتوانستم بهانه هوشمندانه‌ای پیدا کنم. می‌دانستم که مقاله انتقادی را نخواهم نوشت، اما این را هم می‌دانستم که قدرت ندارم این را توی صورت این مرد کوچک احساساتی به زبان بیاورم.

و بعد شروع به لبخندزدن کردم و قول مبهمی دادم. آقای زاتورتسکی از

من تشکر کرد و گفت که بزودی بازمی‌گردد. لبخند زنان از همدیگر جدا شدیم.

یکی دو روز بعد آمد. با زیرکی از او روپنهان کردم. اما فردای آن روز به من گفتند باز دارد در دانشگاه دنبال من می‌گردد. فهمیدم که روزهای بدی در راه است. بسرعت نزد ماری رفتم تا مراحل مقتضی را طی کنم.

«ماری عزیز، خواهش می‌کنم، اگر آن مرد دوباره دنبال من آمد به او بگویند که برای انجام یک کار تحقیقاتی به آلمان رفته‌ام و یک ماه دیگر برمی‌گردم. و باید در جریان باشید: همان طور که می‌دانید، تمام کلاسهای من روزهای سه‌شنبه و چهارشنبه تشکیل می‌شوند. بی‌سروصدا آنها را تغییر خواهم داد و به روزهای پنجشنبه و جمعه خواهم انداخت. فقط دانشجویان موضوع را خواهند دانست، به هیچکس نگویند. ناگزیر خواهم بود خودم را پنهان کنم.»

در واقع چندی نگذشت که آقای زاتورتسکی برای دیدن من برگشت و وقتی منشی به او خبر داد که من به طور ناگهانی به آلمان رفته‌ام بیچاره شد.

«اما این غیرممکن است. آقای کلیما باید یک مقاله بررسی در باره من بنویسند. چگونه می‌توانسته‌اند این طوری بروند؟» ماری گفت «نمی‌دانم، به هر حال تا یک ماه دیگر برمی‌گردند.» آقای زاتورتسکی به ناله گفت «یک ماه دیگر... و نشانی او را در آلمان نمی‌دانید؟» ماری گفت «نه،»

و بعد یک ماه راحت و آسوده بودم.

ولی ماه سریعتر از آنچه انتظار داشتم سپری شد و آقای زاتورتسکی دوباره در دفتر ظاهر شد. ماری گفت «خیر، ایشان هنوز برنگشته‌اند،» و بعد آنکه به دلیل کاری مرا دید التماس کنان گفت «آقا کوچولوی شما باز اینجا بود، شما را به خدا چه باید به او بگوییم؟» «ماری، به او بگویند که یرقان گرفته‌ام و در بیمارستانی در ینا بستری شده‌ام.» وقتی که چندروز بعد ماری داستان را برای او گفت، آقای زاتورتسکی صدایش درآمد «در بیمارستان؟ امکان ندارد! مگر نمی‌دانید که آقای کلیما باید یک بررسی در بازهٔ من بنویسند؟» منشی با لحنی سرزنش‌آمیز گفت، «آقای کلیما در مملکت غربت در بیمارستان خوابیده و سخت بیمار است، آن وقت شما فقط در فکر مقالهٔ بررسی خودتان هستید؟» آقای زاتورتسکی عقب‌نشینی کرد و رفت، اما دو هفته بعد باز در دفتر حاضر شد: «یک نامهٔ سفارشی برای آقای کلیما به بیمارستان ینا فرستادم. نامه به خودم برگشت.» روز بعد ماری به من گفت «از دست آقا کوچولوی شما دیوانه شده‌ام. نباید از من عصبانی بشوید، چه می‌توانستم به او بگویم؟ به او گفتم که شما برگشته‌اید. حالا خودتان باید با او رویه‌رو بشوید.»

از ماری عصبانی نشدم، آنچه را در توانش بود کرده بود. وانگهی، به هیچ وجه فکر نمی‌کردم که شکست خورده‌ام. تمام مدت زیر نقاب زندگی کردم. روزهای پنجشنبه و جمعه مخفیانه تدریس می‌کردم و هر سه شنبه و چهارشنبه در آستانهٔ در خانهٔ روبروی مدرسه قوز می‌کردم، و از تماشای

آقای زاتورتسکی که همچنان جلوی مدرسه انتظار بیرون آمدن مرا می‌کشید به وجد می‌آمدم. خیلی دلم می‌خواست کلاه لبه‌داری به سرم بگذارم و به صورتم ریش بچسبانم. مثل شرلوک هولمز یا مرد نامرئی شده بودم که در خفا راه می‌رود؛ مثل پسر بچه‌ای شده بودم.

با همه اینها، بالاخره یک روز آقای زاتورتسکی از کشیک‌کشیدن حوصله‌اش سر رفت و سر ماری هوار شد «آقای کلیما دقیقاً کجا تدریس می‌کنند؟» ماری در حالی که به دیوار، که زمان تمام کلاسها به نحو شایسته‌ای روی تخته بزرگ شطرنجی نشان داده شده بود اشاره می‌کرد، گفت «برنامه کلاسها آنجاست.» آقای زاتورتسکی مایوس نشد و گفت «آن را که می‌بینم، فقط رفیق کلیما هیچ وقت روزهای سه‌شنبه یا چهارشنبه تدریس نمی‌کنند. آیا خبر داده‌اند که بیمارند؟»

ماری با دودلی گفت «نه»

و بعد مرد کوچک دوباره به ماری حمله کرد. او را به دلیل درهم و برهمی برنامه سرزنش کرد. به طعنه پرسید چگونه نمی‌داند که هر استاد در وقت مقرر کجاست. گفت که از او شکایت خواهد کرد. فریاد زد. گفت که از رفیق دستیار کلیما هم که با وجود وظیفه‌اش تدریس نمی‌کند شکایت خواهد کرد. پرسید «آیا رئیس دانشکده هست؟»

متأسفانه رئیس در دانشگاه بود.

آقای زاتورتسکی در اتاق او رازد و وارد شد. ده دقیقه بعد به دفتر ماری برگشت و آدرس آپارتمان مرا پرسید.

ماری گفت «لیتومیشل^۱، خیابان اسکالنیک^۲، شماره ۲۰.»
«لیتومیشل؟»

«آقای کلیما در پراگ فقط یک نشانی موقت دارند و نمی‌خواهند آن
را فاش کنند...»

مرد کوچک با صدایی لرزان فریاد زد «از شما خواهش می‌کنم نشانی
آپارتمان دستیار کلیما در پراگ را به من بدهید.»

ماری به دلیلی حضور ذهن خود را از دست داد. نشانی اتاق
زیرشیروانی ام، پناهگاه محقر و کوچکم، خلوتگاه خوشم را که در آن گیر
می‌افتادم، به او داد.

۵

بله، نشانی دائمی ام در لیتومیشل است؛ مادرم و خاطره‌های پدرم آنجا
هستند؛ تا جایی که بتوانم از پراگ فرار می‌کنم، و در خانه ام، در آپارتمان
کوچک مادرم می‌نویسم. به این ترتیب بود که آپارتمان مادرم را به عنوان
محل سکونت دائمی ام حفظ کردم و برخلاف تصور، در پراگ برای خودم
یک آپارتمان مجردی درست و حسابی نگرفتم، و در اتاق کرایه‌ای، در
یک اتاق زیرشیروانی کاملاً خصوصی زندگی کردم و وجود آن را تا حد
ممکن پنهان کردم. برای جلوگیری از برخورد غیرضروری میهمانان
نامطلوب با هم‌نشینان کوتاه‌مدت خود، نشانیم را در هیچ‌جا ننوشتم.

1 - Litomyšl.

2 - Skalnik.

دقیقاً به همین دلایل در خانه شهرت خیلی خوبی نداشتم. در طول اقامتهایم در لیتومیشل نیز چندین بار اتاق کوچک دنج و راحت را در اختیار دوستان قرار داده بودم، که در آن خود را زیادی سرگرم کردند و نگذاشتند هیچیک از ساکنان خانه چشم برهم بگذارند. این همه باعث انزجار بعضی از ساکنان خانه شد و جنگی بی سروصدا علیه من به راه انداختند. گاه دستشان به کمیته محلی می‌رسید و نظرات نامساعدی در باره من می‌دادند و حتا شکایتی به دفتر آپارتمان تحویل دادند. در آن زمان رفتن به محل کار از فاصله دوری چون خلاکوویتس برای کلارا اسباب زحمت بود، بنابراین شروع به شب ماندن در خانه من کرد. اول با کمرویی و به عنوان استثناء ماند، بعد یک لباس و سپس چندین دست از لباسهایش را آنجا گذاشت و ظرف مدت کوتاهی دو دست کت و شلوار من گوشه جارختی تپانده شد و اتاق کوچکم به خلوتگاه زنانه تبدیل شد.

واقعاً کلارا را دوست داشتم؛ زیبا بود؛ از اینکه وقتی با هم بیرون می‌رفتیم مردم سرشان را برمی‌گرداندند خوشحال می‌شدم؛ دست کم سیزده سال جوانتر از من بود، و این احترام مرا نزد دانشجویان بالا می‌برد؛ برای حسابی تر و خشک کردن او هزار دلیل داشتم، اما نمی‌خواستم بدانند که با من زندگی می‌کند. از شایعات و بدگویی در خانه در باره خودمان می‌ترسیدم؛ می‌ترسیدم که کسی شروع به حمله به صاحبخانه خوب و پیرم بکند، که آدمی محتاط بود و دل‌واپس من نبود؛ می‌ترسیدم که یک روز ناراحت و غصه‌دار نزد من بیاید و از من بخواهد به خاطر حفظ آبروی او

زن جوان را از خانه بیرون کنم.

به کلارا دستور اکید داده شده بود که در را به روی هیچکس باز نکند.

یک روز در خانه تنها بود. روی کاناپه من لمیده بود و خودش را با

وارسی سقف اتاق مشغول می‌کرد.

ناگهان ضربه‌ای به در خورد.

در این چیز هشداردهنده‌ای وجود نداشت. زنگ نداشتم، بنابراین

هرکس که می‌آمد می‌بایست در بزند. بنابراین کلارا نگذاشت حواسش به

صدا پرت شود و از واری سقف باز نایستاد. اما ضربه متوقف نشد؛ به

عکس، با اصراری تزلزل‌ناپذیر ادامه یافت. کلارا داشت عصبانی می‌شد.

شروع به مجسم کردن مردی که پشت در ایستاده بود کرد، مردی که آهسته

و به گونه‌ای معنی‌دار یقه کتش را بالا می‌زند و بعد ناگهان به او حمله

خواهد کرد و خواهد پرسید که چرا در را باز نکرده است، چه چیزی را

مخفی می‌کرده، و آیا اسمش را به ثبت داده است؟ احساس گناه بر او

مستولی شد؛ نگاهش را از سقف پایین آورد و سعی کرد فکر کند که

لباسش را کجا گذاشته است. اما ضربه با چنان لجباجتی ادامه یافت که با

سراسیمگی چیزی جز بارانی من که در راهرو آویزان بود پیدا نکرد. آن را

پوشید و در را باز کرد.

به جای چهره‌ای شرور و ایرادگیر فقط مرد ریزه‌نقشی را دید که تعظیم

کرد: «آیا آقای کلیما منزل هستند؟» «نه، نیستند.» مرد کوچک گفت

«حیف شد» و به خاطر اینکه مزاحمش شده بود از او عذرخواهی کرد

«موضوع این است که آقای کلیمما باید یک مقاله انتقادی در بارهٔ من بنویسند. ایشان به من قول داده‌اند و موضوع بسیار فوریت دارد، اگر اجازه بدهید، می‌توانم دست کم پیغامی برایشان بگذارم.»

کلارا به او کاغذ و مداد داد، و شب خواندم که سر نوشت مقالهٔ راجع به میکولاش آلس فقط در دست من است، و آقای زاتورتسکی با احترامات فائقه منتظر مقالهٔ انتقادی من است و دوباره سعی می‌کند مرا در دانشگاه ملاقات کند.

۶

روز بعد، ماری برایم تعریف کرد که آقای زاتورتسکی چگونه او را تهدید کرده و رفته و از او شکایت کرده است؛ صدایش می‌لرزید و نزدیک بود اشکش جاری شود؛ خیلی عصبانی شدم. متوجه شدم که منشی که تاکنون بازی موش و گربهٔ مرا به شوخی گرفته بود (گرچه سر همه چیز شرط می‌بندم که هرکاری که کرد بیشتر از سر لطف به من بود تا به خاطر شوخی و خنده) حالا به‌اش برخورده بود و می‌شد درک کرد که مرا علت تمام دردسرهايش می‌دانست. وقتی آشکار شدن نشانی اتاق زیرشیرانیم، ده دقیقه در زدن و ترس کلارا را هم به حساب آوردم، عصبانیتم تبدیل به جنون شد.

در حالی که در دفتر ماری بالا و پایین می‌رفتم، لب می‌گزیدم و از خشم می‌جوشیدم و در فکر انتقام بودم، در باز شد و سروکلهٔ آقای زاتورتسکی

پیدا شد.

وقتی مرا دید روشنایی ضعیف شادی در صورتش نمودار شد. تعظیم کرد و به من سلام داد.

اندکی پیش از موقع آمده بود، پیش از آن که در باره انتقامم فکر کنم آمده بود.

پرسید آیا دیروز پیغامش به دستم رسیده است؟

سکوت کردم.

سوالش را تکرار کرد.

جواب دادم «به دستم رسیده است».

«و لطفاً آیا آن بررسی انتقادی را خواهید نوشت؟»

او را در برابرم دیدم: ناتوان، لجوج، التماس کننده؛ چنین عمودی حک شده روی پیشانی، این تک خط احساسیش را دیدم؛ با دقت به این خط نگاه کردم و فهمیدم که به دو نقطه منتهی می شود: مقاله انتقادی من و مقاله خودش؛ و در زندگیش ورای بدی این خط مسدودتیم بیمارگونه چیزی جز ریاضتی مقدس وجود ندارد. و بعد شوخی کینه توزانه ای به ذهنم خطور کرد.

گفتم «امیدوارم درک کنید که بعد از ماجرای دیروز دیگر نمی توانم با شما حرف بزنم.»

«متوجه منظورتان نمی شوم.»

«تظاهر نکنید. او همه چیز را برایم تعریف کرده. لزومی ندارد که

انکار کنید.»

مرد کوچک دوباره، اما این بار قاطعانه‌تر تکرار کرد «متوجه منظورتان نمی‌شوم.»

به صدایم لحنی ملایم و تقریباً دوستانه دادم «آقای زاتورتسکی، توجه بفرمایید، شما را سرزنش نمی‌کنم. خودم هم آدم زنباره‌ای هستم و درکتان می‌کنم. اگر من هم جای شما بودم و خودم را در آپارتمانی با دختری زیبا تنها می‌یافتم، سعی می‌کردم همان‌طور او را اغفال کنم.»

رنگ مرد کوچک پرید «دارید توهین می‌کنید!»

«نه، حقیقتی است، آقای زاتورتسکی»

«خود خانم این را به شما گفتند؟»

«او چیزی را از من پنهان نمی‌کند.»

مرد کوچک یک قدم جلو گذاشت، بنابراین من مجبور بودم یک قدم عقب بروم «رفیق دستیار، این توهین است! من مرد متأهلی هستم. زن دارم! چند فرزند دارم!»

«چه بدتر، آقای زاتورتسکی.»

«منظورتان از چه بدتر چیست؟»

«فکر می‌کنم که تأهل برای یک مرد زنباره وضعیت خیلی بدی است.»

آقای زاتورتسکی با لحنی تهدیدآمیز گفت «حرفتان را پس بگیرید.»

تصدیق کردم «باشد، بسیار خوب، وضعیت تأهل لزوماً همیشه وضعیت بدی نیست. گاه، برعکس، می‌تواند برای مرد زنباره عذر و بهانه‌ای باشد.

اما تفاوتی نمی‌کند. به شما گفتم که از دستان عصبانی نیستم و کاملاً درکتان می‌کنم. فقط یک چیز را نمی‌فهمم. چطور هنوز می‌توانید از مردی بررسی انتقادی بخواهید که سعی کردید زنش را اغفال کنید؟»

«رفیق دستیار! دکتر کالوسک سردبیر مجلهٔ آکادمی علوم، مجلهٔ هنرهای بصری، این بررسی انتقادی را از شما می‌خواهد. و شما باید آن را بنویسید!»

«یا بررسی انتقادی یا زن! هر دو را نمی‌توانید بخواهید.»

آقای زاتورتسکی با خشمی نومیدانه داد زد «رفیق، این چه رفتاری است!»

عجیب است که ناگهان احساس کردم که آقای زاتورتسکی واقعاً می‌خواسته کلارا را فریب بدهد. در حالی که از خشم به جوش آمده بودم فریاد زدم «اینقدر گستاخ هستید که از من طلبکاری این کار را می‌کنید؟ شمایی که باید متواضعانه جلوی منشی‌ام از من عذرخواهی کنید.»

به آقای زاتورتسکی پشت کردم، و او دستپاچه، گیج‌گیج خورد و رفت. مثل ژنرالی در پی نتیجهٔ پروزمندانۀ نبردی سخت آه کشیدم «بسیار خوب! احتمالاً دیگر مقالهٔ انتقادی مرا نخواهد خواست.»

ماری لبخند زد و پس از یک لحظه با کمرویی پرسید «واقعاً چرا نمی‌خواهید این نقد را بنویسید؟»

«ماری عزیزم، برای اینکه نوشته‌اش حقیقتاً چرند است.»

«چرا در نقدتان نمی‌نویسید که حرفش چرند است؟»

«چرا من باید بنویسم؟ چرا من باید مردم را با خودم دشمن کنم؟» ماری با لبخندی بخشنده به من نگاه کرد؛ بعد دریاز شد و آقای زاتورتسکی پای در ایستاد و دستش را بلند کرد. با صدایی لرزان فریاد زد «این شماست که مجبور به عذرخواهی خواهید شد، نه من!» و دوباره ناپدید شد.

دقیقاً یادم نمی‌آید چه وقت، شاید همان روز یا چند روز بعد، پاکت بدون آدرسی را در صندوق نامه‌هایم پیدا کردیم. داخل آن نامه‌ای خام‌دستانه و تقریباً ابتدایی: بانوی عزیز در ارتباط با توهینی که به شوهرم کرده‌اید روز یکشنبه در خانه‌ام حاضر بشوید. تمام روز در خانه خواهم بود. اگر حاضر نشوید مجبور خواهم شد اقداماتی بکنم. آن‌ازاتورتسکی، پراگ ۳، خیابان دالی میلووا، شماره ۱۴.

کلارا ترسید، و شروع به گفتن چیزی راجع به تقصیر من کرد. دست تکان دادم، و گفتم که هدف زندگی تفریح و سرگرمی ایجاد کردن است، و وقتی خود زندگی برای این کار زیادی تنبل است، کاری نمی‌ماند جز اینکه کمی به روند آن کمک کنیم. بشر باید دائماً مهار حوادث، یعنی آن اسبهای تیزتکی را که بدون آنها مجبور است همچون پیاده‌خسته‌ای پا بر زمین بکشد، در دست داشته باشد. وقتی کلارا گفت که خودش نخواسته مهار هیچ حادثه‌ای را در دست داشته باشد، به او اطمینان دادم که هرگز با

آقا یا خانم زاتور تسکی روبه‌رو نخواهد شد، و من خود به تنهایی مواظب حادثه‌ای که خودم به وجود آورده بودم خواهم بود.

صبح که داشتیم خانه را ترک می‌کردیم دربان جلویمان را گرفت. دربان دشمنمان نبود. یک بار محتاطانه یک اسکناس پنجاه کرونی به او رشوه داده بودم، و تا حالا با این یقین دلپذیر زندگی کرده بودم که او یاد گرفته است که چیزی در بارهٔ من نداند و بر آتشی که دشمنانم در خانه روشن نگاه می‌داشتند دامن نزند.

او گفت «دیروز زوجی دنبال شما می‌گشتند.»

«چه جور زوجی؟»

«یک مرد قدکوتاه با یک زن.»

«قیافهٔ زن چه جور بود؟»

«دوسر و گردن بلندتر از مرد. خیلی پرانرژی. زنی سخت و محکم.» روبه کلارا کرد و گفت «در بارهٔ همه چیز و مخصوصاً راجع به شما سؤال می‌کرد. اینکه شما کی هستید و اسمتان چیست.»

کلارا گفت «یا خدا، شما به او چه گفتید؟»

«چه می‌توانستم بگویم؟ از کجا بدانم که چه کسانی به دیدن آقای کلیما می‌آیند؟ به او گفتم هر شب زن متفاوتی می‌آید.»

خندیدم و یک ده کرونی از جیبم بیرون آوردم «عالی است! از این به بعد هم درست همین‌طور حرف بزنید.»

بعد به کلارا گفتم «ترس، روز یکشنبه هیچ‌جا نخواهی رفت و هیچکس

هم تو را پیدا نخواهد کرد.»

و یکشنبه فرا رسید و بعد از یکشنبه، دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه؛ هیچ اتفاقی نیفتاد. به کلارا گفتم «دیدی؟»

اما بعد پنجشنبه رسید. داشتم در کلاس مخفی معمول برای دانشجویانم سخنرانی می‌کردم که فوویستهای^۱ جوان با چه تب و تاب و درجه جو رفافت فارغ از خودپسندی، رنگ را از ویژگی امپرسیونیستی سابق آن آزاد کرده بودند، که ماری در را باز کرد و بیخ گوشم گفت «همسر آن زاتورتسکی اینجاست.» گفتم «اما من اینجا نیستم، فقط برنامه کلاسها را به او نشان بدهید.» «آن را نشانش دادم، اما او دزدانه به دفترتان نگاه کرد و بارانی تان را روی میز دید. بنابراین حالا در راهرو نشسته و منتظر شماست.»

کوچه بن‌بست جایگاه بهترین الهامهای من است. به دانشجوی موردعلاقه‌ام گفتم:

«خواهش می‌کنم کمک کوچکی به من بکنید. بسرعت به دفترم بروید، بارانیم را بردارید، و با آن از ساختمان بیرون بروید. خانمی سعی خواهد کرد ثابت کند که شما من هستید، کار شما این خواهد بود که به هیچ وجه حرف او را تأیید نکنید.»

دانشجو بیرون رفت و حدود پانزده دقیقه بعد برگشت. به من گفت که

۱ - Fauvism: مکتب نقاشان طرفدار ماتیس در آغاز قرن بیستم؛ جانبدار جسارت و خودسری در کاربرد رنگها برای نمایش احساس - م.

مأموریت انجام شده، هیچ خطری وجود ندارد و زن از ساختمان بیرون رفته است.

این بار من پیروز شده بودم.

اتاق بعد جمعه فرا رسید، و بعد از ظهر کلارا در حالی که تقریباً مثل بید می‌لرزید از سرکار برگشت.

آقای مؤدبی که مشتریان را در دفتر آراسته کارخانه لباس دوزی می‌پذیرفت، در منتهی به کارگاه را که کلارای من و پانزده خیاط دیگر پای چرخ خیاطی هایشان می‌نشستند ناگهان باز کرده و فریاد زده بود:

«آیا کسی از شما در شماره ۵ خیابان پوشکین زندگی می‌کند؟»

کلارا فهمیده بود موضوع به او مربوط می‌شود، چون خیابان پوشکین شماره ۵ نشانی من بود. به هر حال، اخطار خردمندانه باعث شد سکوت کند، زیرا می‌دانست که زندگی با من موضوعی محرمانه بود و هیچکس چیزی را جمع به آن نمی‌دانست.

وقتی صدای هیچیک از خیاطها بلند نشد، آقای آراسته گفته بود «می‌بینید، من هم همین را به خانم گفتم»، و دوباره بیرون رفته بود. کلارا بعداً فهمیده بود که صدای زنانه یک دنده‌ای تلفنی مرد را مجبور کرده بود که دفتر راهنمای کارکنان را با دقت بگردد و یک ربع حرف زده بود که او را قانع کند که حتماً یکی از کارکنان زن کارخانه در شماره ۵ خیابان پوشکین زندگی می‌کند.

سایه خانم زاتورسکی روی اتاق شاعرانه مان افتاده بود.

فریاد زد «اما چطور توانسته بفهمد که کجا کار می‌کنی؟ رویهمرفته، اینجا در خانه هیچکس چیزی در بارهٔ تو نمی‌داند!»

بله، من واقعاً یقین داشتم که هیچکس چیزی در بارهٔ ما نمی‌داند، مثل آدم عجیب و غریبی زندگی می‌کردم که فکر می‌کند به شکلی نامرئی پشت دیواری بلند به سرمی‌برد، در حالی که در تمام مدت از یک فقرهٔ کوچک غافل است: آن دیوار از شیشهٔ شفاف ساخته شده است.

به دربان رشوه داده بودم تا فاش نکند که کلارا با من زندگی می‌کند، سخت‌ترین انزوا و اختفای را به کلارا تحمیل کرده بودم، و در همان حال، تمام اهالی خانه از وجود او باخبر بودند. کافی بود که یک بار وارد گفتگویی نابخردانه با زنی در طبقهٔ دوم شده باشد تا بفهمند او کجا کار می‌کند.

بی آن که ظن ببریم مدتها بی‌حفاظ زندگی کرده بودیم. آنچه از آزاردهندگانمان پنهان مانده بود فقط نام کلارا بود. این تنها و آخرین رازی بود که موقتاً در پس آن از دید خانم زاتورتسکی، که حملهٔ خود را آن‌طور استوار و منظم و هراس‌آور شروع کرده بود برکنار ماندیم. دریافتم که وضعیت دشواری در پیش خواهد بود. مقدمات این قضیهٔ من بدجوری چیده شده بود.

این ماجرا روز جمعه اتفاق افتاد. و روز شنبه وقتی کلارا از سرکار برگشت، باز می‌لرزید. مایه‌چنین بود:

خانم زاتورتسکی به اتفاق شوهرش به کارخانه رفته بودند. او قبلاً تلفن کرده و از مدیر کارخانه خواهش کرده بود که اجازه بدهد از کارگاه دیدن کنند و چهره خیاطها را ببینند. درست است که این درخواست رفیق مدیر را متعجب کرد، اما لحن خانم زاتورتسکی طوری بود که رد کردن درخواستش ناممکن بود. حرفهای مبهمی در باره یک توهین، تباه شدن زندگی و دادگاه زده بود. آقای زاتورتسکی کنار او ایستاده و عبوس و ساکت بود.

آنها را به درون کارگاه راهنمایی کردند. خیاطها با بی‌اعتنایی سر خود را بلند کردند و کلارا مرد ریزه را شناخت؛ رنگ از رویش پرید و با وضوحی نامعلوم بسرعت به کار خیاطی خود ادامه داد.

مدیر با ادبی طعنه‌آمیز به زوج شق‌ورق بانگ زد «بفرمایید»، خانم زاتورتسکی دریافت که باید ابتکار عمل را به دست بگیرد و به شوهرش تأکید کرد: «خوب نگاه کن!» آقای زاتورتسکی اخم کرد و دورتادور کارگاه را نگاه کرد. خانم زاتورتسکی بیخ گوشش پرسید «یکی از همینهاست؟»

آقای زاتورتسکی حتا با عینک نتوانست اتاق بزرگ را بررسی کند، چرا که بازدید آن به هرصورت با انبوه خرده‌ریز و لباسهایی که به

میله‌های افقی بلند آویخته بود و خیاطهای بیقرار که نه به شکلی منظم و مرتب رو به در، بلکه در وضعیتهای مختلفی نشسته بودند کار چندان آسانی نبود؛ خیاطها برمی‌گشتند، بلند می‌شدند و می‌نشستند و به طور غیرارادی روی خود را برمی‌گرداندند، بنابراین آقای زاتورسکی مجبور شده بود جلو برود و سعی کند از کنار هیچیک از آنها نادیده نگذرد.

وقتی زنها متوجه شدند که کسی، آن هم آدمی به آن زشتی و فاقد هرگونه جذابیت، دارد معاینه‌شان می‌کند بفهمی نفهمی احساس کردند که مورد اهانت قرار گرفته‌اند، و صدای ریشخندها و غرغرها بلند شد. یکی از آنها که دختری درشت بود، گستاخانه فریاد زد «آقا دارد تمام پراگ را می‌گردد تا پتیاره‌ای را که حامله‌اش کرده پیدا کند!»

مسخرگی پرسروصدا و بی‌ملاحظه زنها، زوجی را که با وقاری عجیب و لاجوجانه آنجا ایستاده بودند در خود فراگرفت.

دختر گستاخ دوباره فریاد زد «مادام، بدجوری از پسرکوجولویت مواظبت می‌کنی. من که هرگز به پسرکوجولویی به این قشنگی اجازه نمی‌دادم از خانه بیرون برود.»

او آهسته به شوهرش گفت «بیشتر نگاه کن،» و مرد عبوسانه و با کمرویی، گویی میان دوردیف از مردم گرفتار شده بود و از هر دو سو آزار می‌دید، با متانت قدم به قدم جلو رفت. و حتا یک صورت را نادیده از نظر رد نکرد.

در تمام مدت مدیر به شکلی تبری جویانه لبخند می‌زد؛ زنهاى خودش

را می شناخت و می دانست که نمی شود با آنها کاری کرد؛ بنابراین وانمود می کرد که فریاد آنها را نمی شنود و از آقای زاتورتسکی پرسید «حالا خواهش می کنم به من بگویید که قیافه این زن چطور است؟»

آقای زاتورتسکی به طرف مدیر برگشت و آهسته و با لحنی جدی گفت «خوشگل بود... خیلی خوشگل بود...»

در این حال کلارا به دلیل اضطرابی که داشت از تمام زندهای بذله گو جدا شد، گوشه‌ای کز کرد و دنبال کار خودش را گرفت. چه ناشیانه خواست خودش را نامشخص و گم کند. و آقای زاتورتسکی فقط یک کمی از او دور بود؛ تا یک دقیقه دیگر حتماً به صورت او نگاه می کرد. مدیر مؤدب به آقای زاتورتسکی گفت «اینکه فقط به یادتان می آید که او خوشگل بوده چیز زیادی نیست. زندهای زیبا زیادند. قدبلند بود یا قدکوتاه؟»

آقای زاتورتسکی گفت «قدبلند،»

«مومشکی بود یا موطلایی؟» آقای زاتورتسکی لحظه‌ای فکر کرد و

گفت «موطلایی بود.»

این بخش از قضیه می توانست به عنوان میزانی در مورد مقدار زیبایی به درد بخورد. وقتی آقای زاتورتسکی کلارا را برای اولین بار در خانه من دیده بود آن قدر مبهوت شده بود که گویی در واقع اصلاً او را ندیده بود. زیبایی جلو چهره کلارا پرده ماتی کشیده بود. پرده‌ای از نور که گویی صورتش در پس آن زیر نقابی پنهان شده بود.

چرا که کلارا نه موطلائی است و نه بلندقد. فقط عظمت زیبایی درونی، صورت ظاهر جسمانی فوق‌العاده‌ای را از دید آقای زاتورتسکی به او بخشید. و درخششی که از زیبایی ناشی می‌شود، به موهای او نمود طلا را داد.

و بنابراین وقتی مرد ریزه‌نقش به گوشه‌ای که کلارا با روپوش قهوه‌ای کار نشسته بود و با شتاب روی پیراهنی کار می‌کرد نزدیک شد، او را به جا نیاورد، زیرا هرگز او را ندیده بود.

۹

وقتی کلارا گزارش بی‌ربط و تقریباً نامفهوم این واقعه را تمام کرد گفت «ببین، ما خوش اقبال هستیم.»

اما کلارا میان‌هق‌هق گریه گفت «کدام خوش اقبالی؟ اگر امروز مرا پیدا نکردند، فردا پیدایم خواهند کرد.»

«دل‌م می‌خواهد بدانم چطور.»

«اینجا، خانه تو، دنبال‌م خواهند آمد.»

«هیچکس را به خانه راه نخواهم داد.»

«و اگر مأمور پلیس بفرستند چه؟»

«حالا ول کن، قضیه را به شوخی تبدیل خواهم کرد. رویهمرفته هم فقط شوخی و تفریح بوده.»

«امروز وقت شوخی نیست، امروز همه چیز جدی است. خواهند گفت

که من سعی کرده‌ام شهرت او را لکه دار کنم. اگر یک نگاه به او بیندازند دیگر چگونه باورش‌ان خواهد شد که می‌توانسته زنی را اغفال کند؟»

گفتم «حق با توست کلارا. احتمالاً زندانیت خواهند کرد.»

کلارا گفت «سربه‌سرم نگذار، می‌دانی که برایم بد می‌شود، مجبور خواهم شد در کمیته انضباطی حاضر شوم و این در پرونده‌ام خواهد ماند و هرگز نخواهم توانست از کارگاه بیرون بیایم، دلم می‌خواهد بدانم که کار آن شغل مانکنی که به من قول داده بودی به کجا رسیده، دیگر نمی‌توانم شبها در خانه‌ات بمانم. همیشه ترس خواهم داشت که دنبالم بیایند، امروز به خلا کوویتس برمی‌گردم.»

این یک گفتگو بود.

و بعد از ظهر پس از یک جلسه اداری دومین‌اش را داشتم.

رئیس بخش، مورخ هنری، مردی موخاکستری و فرزانه مرا به دفترش دعوت کرد.

به من گفت «امیدوارم بدانید آن تحقیق که اخیراً چاپ کردید به نفعتان

تمام نشده است.»

جواب دادم «بله، می‌دانم.»

و بسیاری از استادان ما فکر می‌کنند که آن تحقیق در واقع انتقاد از آنهاست و رئیس دانشکده آن را حمله‌ای به دیدگاههای خودش تلقی می‌کند.»

گفتم «در این مورد چه کار می‌توان کرد؟»

پروفسور گفت «هیچ کار، اما دوره سه‌ساله قرارداد شما به عنوان استاد منقضی شده و کاندیداها برای پرکردن این پست با یکدیگر رقابت خواهند کرد. رسم کمیته این است که پست را به کسی که در دانشکده تدریس می‌کند می‌دهد، اما آیا مطمئن هستید که این رسم در مورد شما هم اجرا می‌شود؟ البته آنچه می‌خواستم در باره‌اش با شما صحبت کنم این نبود. تاکنون به نفع شما گفته‌اند که به طور منظم و مرتب درس داده‌اید، در میان دانشجویان محبوبیت دارید و واقعاً چیزی به آنها آموخته‌اید. اما حالا حتا به این هم نمی‌توانید مطمئن باشید. رئیس دانشکده به من خبر داده است که شما در سه‌ماه گذشته اصلاً تدریس نکرده‌اید. آن هم بدون هیچ عذر موجهی. خب، این به خودی خود برای اخراج فوری کافی خواهد بود.»

به پروفسور توضیح دادم که حتا از یک کلاس هم غیبت نکرده‌ام و این، همه‌اش شوخی‌یی بوده، و تمام داستان آقای زاتورسکی و کلارا را برایش تعریف کردم.

پروفسور گفت «بسیار خوب، حرفهایتان را باور می‌کنم، اما باور کردن من چه اهمیتی دارد؟ امروز تمام دانشکده می‌گویند که شما تدریس نمی‌کنید و اصلاً کار نمی‌کنید. این مطلب در جلسه مشترک مورد بحث قرار گرفته و دیروز آن را به شورای هیات رئیسه ارجاع کردند.»

«اما چرا همان اول در باره آن با خودم صحبت نکردند؟»

«در باره چه می‌بایست با شما صحبت کنند؟ همه چیز برایشان روشن

است. حالا فقط دارند کارهای گذشته‌تان را بررسی می‌کنند و می‌کوشند ارتباطی میان گذشته و زمان حال‌تان پیدا کنند.»

«چه چیز بدی می‌تواند در گذشته من پیدا کنند؟ خودتان می‌دانید که چقدر به کارم علاقه دارم! هرگز از زیرکار درنرفته‌ام! وجدانم راحت است.»

پروفسور گفت «زندگی هر آدمی جنبه‌های مختلف دارد. گذشته هریک از ما به همان آسانی که ممکن است به زندگی سیاستمداری محبوب تبدیل شود، به زندگی یک جنایتکار هم تبدیل شدنی است. فقط از همه جهت به خودتان نگاه کنید. هیچکس علاقه شما را به کارتان انکار نمی‌کند. اما اگر از آن بیش از هر چیز به عنوان فرصتی برای فرار استفاده کرده باشید چه؟ اغلب به جلسات نمی‌آمدید و هروقت هم که می‌آمدید بیشتر ساکت بودید. هیچکس واقعاً نمی‌دانست چه فکر می‌کنید. خودم به یاد دارم که چندین بار موقع بحث در مورد موضوعی جدی ناگهان شوخی کردید و خجالت و شرمساری به بار آمد. این شرمندگی البته فوراً فراموش می‌شد، اما همین موضوع امروز که گذشته به یاد آورده می‌شود، اهمیت ویژه‌ای پیدا می‌کند. یا به یاد بیاورید که چطور زنهای مختلف در جستجوی شما به دانشگاه می‌آمدند و شما از دیدن آنها خودداری می‌کردید. و یا آخرین مقاله‌تان که هرکس بخواند می‌تواند از آن دلایلی بیرون بکشد که به شکل مجادله‌آمیز و حاکی از بدگمانی نوشته شده است. البته همه اینها واقعیت‌های جداگانه‌ای هستند، اما با توجه به حمله امروز به

آنها فکر کنید، همین موارد ناگهان به هم مربوط می‌شوند و یک شهادت با اهمیت را در باره شخصیت و روش و رفتار شما تشکیل می‌دهند.»

«اما چه جور حمله‌ای؟ آنچه را اتفاق افتاده جلو همه توضیح خواهم داد، و مردم اگر خوی انسانی داشته باشند باید به آن بخندند.»

«هرطور میلان است. اما متوجه خواهید شد که یا مردم خوی انسانی ندارند یا اینکه شما خلق و خوی انسان را نمی‌شناسید. مردم نخواهند خندید. اگر همه چیز را همان‌طور که اتفاق افتاده است برای آنها تعریف کنید، این‌طور به نظر خواهد رسید که شما نه تنها نتوانسته‌اید به وظایفتان که در برنامه به آن اشاره شده عمل کنید - کاری را که می‌بایست انجام نداده‌اید - بلکه از همه بالاتر اینکه مخفیانه تدریس کرده‌اید، به عبارت دیگر، کاری را که نمی‌بایست، انجام داده‌اید. به نظر خواهد آمد به مردی که از شما کمک می‌خواسته توهین کرده‌اید. به نظر خواهد آمد که زندگی خصوصی‌تان نظم و ترتیب ندارد، که دوست دختری غیرقانونی دارید که با شما زندگی می‌کند، و این تأثیر بسیار نامطلوبی بر خانمی که رئیس شورا است خواهد گذاشت. موضوع مغشوش خواهد شد و خدا می‌داند که چه شایعات دیگری به وجود خواهد آمد. شایعات هرچه باشند، برای آنهایی که عقاید شما عصبانیشان کرده اما خجالت می‌کشیدند به دلیل آن عقاید با شما ضدیت کنند، سودمند خواهند بود.»

فهمیدم که پروفیسور قصد ترساندن یا فریب‌دادن مرا ندارد. در این مورد، به هر حال، به نظرم آدمی وسواس آمد و نخواستم خودم را تسلیم

بدینی او بکنم. رسوایی با آقای زاتورتسکی باعث شد نسبت به همه چیز بیعلاقه بشوم، اما هنوز آنقدر خسته‌ام نکرده بود که از پای درآیم. زیرا این اسب را خودم زین کرده بودم و بنابراین نمی‌توانستم اجازه بدهم که مهار از دستم در برود و هر جا که دلش می‌خواست مرا ببرد. آمادگی نبرد با آن را داشتم.

و اسب هم از نبرد طفره نرفت. وقتی به خانه رسیدم احضاریه قانونی حضور در جلسه کمیته محلی در صندوق نامه‌ها بود.

۱۰

کمیته محلی دور یک میز دراز، در مکانی که سابقاً انبار بود، تشکیل شد. وقتی که وارد شدم اعضا قیافه افسرده‌ای به خود گرفتند. مردی سفیدمو و عینکی با چانه عقب‌رفته صندلی‌یی را نشان داد. گفتم متشکرم، نشستم، و این مرد برای ایراد سخنرانی از جا برخاست. به من اطلاع داد که کمیته محلی مدتی مرا زیر نظر داشته و کاملاً خبر دارد که زندگی خصوصی غیرعادی‌یی دارم؛ این موضوع اثر خوبی روی همسایه‌های من نگذاشته؛ مستأجرهای آپارتمان یک بار که به علت سروصدای خانه من نتوانسته بودند بخوابند از من شکایت کرده بودند؛ و این همه کافی است که کمیته محلی ادراکی چنان که باید و شاید در باره من داشته باشد. و بعد در رأس این همه رفیق بانوزاتورتسکی، همسر یک کارگر طالب علم به آنها روی آورده و از آنها یاری خواسته بود. می‌بایست شش ماه قبل یک مقاله

انتقادی در بارهٔ اثر علمی شوهر او می‌نوشتم وگرچه بخوبی می‌دانستم که سرنوشت اثر مزبور به نقد من بستگی دارد، این کار را نکرده بودم.

حرف مرد چانه پس‌رفته را قطع کردم «منظورتان از اثر علمی چه پرت وپلایی است؟ آن آتش شله‌قلمکار افکار ادبی است.»

«جالب است.» حالا یک موطلایی تقریباً سی‌ساله که لباس مد روز پوشیده بود وارد بحث شد؛ روی صورتش لبخندی شاد با حالتی همیشگی چسبیده بود. «اجازه بدهید از شما سئوالی بکنم؛ تخصص شما چیست؟»
 «من نظریه پرداز هنری هستم.»

«و رفیق زاتورتسکی؟»

«نمی‌دانم. شاید در زمینهٔ مشابهی کار می‌کند.»

موطلایی مشتاقانه به طرف سایر اعضا برگشت «می‌بینید. رفیق کلیما به کارگری در زمینهٔ کار خودش به چشم رقیب و نه یک همکار نگاه می‌کند. امروزه تقریباً تمام روشنفکرهایمان همین طور فکر می‌کنند.»

مرد چانه پس‌رفته گفت «ادامه می‌دهم، رفیق بانوزاتورتسکی برایمان گفت که شوهرش به آپارتمان شما رفته و خانمی را در آنجا دیده است. گفته شده است که این خانم، آقای زاتورتسکی را به داشتن قصد تجاوز جنسی به خود متهم کرده است. رفیق بانوزاتورتسکی مدارکی در دست دارد که ثابت می‌کنند شوهرش توانایی همچو کاری را ندارد. خانم می‌خواهد نام این زنی که شوهرش را متهم کرده است بداند و موضوع را به بخش تأدیبی کمیتهٔ خلق ارجاع کند، زیرا ادعا می‌کند که این اتهام به

آبروی شوهرش لطمه زده است.»

دوباره سعی کردم که به این قضیه مضحک خاتمه بدهم. گفتم «رفقا، توجه بفرمایید، این قضیه ارزش این همه دردسر را ندارد. آن تحقیق آن قدر ضعیف است که هیچکس دیگر هم نمی‌توانست آن را توصیه کند. و اگر میان این زن و آقای زاتورتسکی سوء تفاهمی به وجود آمده، تشکیل یک جلسه برای آن واقعاً نباید لزومی داشته باشد.»

مرد چانه پس‌رفته جواب داد «رفیق، خوشبختانه کسی که در باره جلسات ما تصمیم می‌گیرد شما نیستید، و حالا که ادعا می‌کنید که کار آقای زاتورتسکی بد است، باید این را به مثابه یک انتقام مورد بررسی قرار دهیم. رفیق بانو زاتورتسکی نامه‌ای را که بعد از خواندن کار شوهرش نوشتید در اختیارمان گذاشت تا بخوانیم.»

«بله، اما در آن نامه یک کلمه در باره کیفیت کار ننوشته‌ام.»

«درست است. اما نوشتید که از کمک کردن به او خوشحال می‌شوید؛ در این نامه به وضوح اشاره شده است که به اثر آقای زاتورتسکی احترام می‌گذارید. و حالا اظهار می‌کنید که کار آش شله قلمکار است. این را چرا به خود او نگفتید؟»

موظلایی گفت «رفیق کلیما دو چهره دارد.»

در این لحظه زن منی که موهایش را فر زده بود، وارد بحث شد؛ او درجا به جان کلام زد «رفیق، ما باید بدانیم زنی که آقای زاتورتسکی در خانه شما دیده کیست.»

به شکلی قطعی فهمیدم در توان من نیست که سنگینی بی‌معنای تمام ماجرا را برطرف کنم و پی بردم که فقط از یک طریق می‌توانم کار را تمام کنم: درهم‌برهم کردن ردپاها و نشانه‌ها، دورنگاه‌داشتن آنها از کلارا، اغفال کردن و عطف توجه آنها از او، درست مثل کبکی که تن خود را به سگهای تازی عرضه می‌کند تا آنها را از آشیانه و جوجه‌هایش دور نگه دارد.

گفتم «خیلی بد است، نام او را به یاد نمی‌آورم»، زن موفرفری گفت «چطور نام زنی را که با او زندگی می‌کنید به یاد نمی‌آورید؟»

موظلایی گفت «رفیق کلیمما، شما روابط نمونه‌ای با زنها دارید.»
 «شاید بتوانم به یاد بیاورم، اما باید فکر کنم. آیا می‌دانید که آقای زاتورتسکی چه روزی با من ملاقات کرد؟»

مردی که چانه‌اش پس رفته بود به کاغذهایش نگاه کرد «یک... یک لحظه صبر کنید، روز چهاردهم، چهارشنبه عصر بود.»

سرم را در دست گرفتم و فکر کردم «روز چهارشنبه... چهاردهم... صبر کنید... آهان، یادم می‌آید. هلنا بود.» دیدم که با انتظار به کلمات من گوش می‌کنند.

«هلنا چی...»

«چی؟ متأسفم. نخواستم اسمش را بپرسم. صریح بگویم، در واقع حتما مطمئن نیستم که نامش هلنا باشد. فقط به این دلیل که موهای شوهرش

مثل منلیوس سرخ بود او را به این اسم صدا می‌زدیم. اما به هر حال خیلی خوشش می‌آید که به این اسم صدایش بزنند. سه‌شنبه شب او را در شرابخانه‌ای دیدم و وقتی منلیوس‌اش به بار رفت تا کنیاکی بنوشد توانستم مدت کوتاهی با او حرف بزنم. دو روز بعد به خانه‌ام آمد. تمام بعدازظهر آنجا بود. اما غروب مجبور شدم یکی دوساعت او را ترک کنم، در دانشگاه جلسه داشتم. وقتی برگشتم از من متفر شده بود زیرا مرد ریزه‌نقشی متعرض او شده بود و فکر می‌کرد که من مرد را وادار به چنان عملی کرده‌ام. عصبانی شد و دیگر نخواست که با من باشد. بنابراین می‌بینید، حتا نتوانستم نام درست او را یاد بگیرم.»

زن موطلایی ادامه داد «رفیق کلیم، چه راست بگویند چه دروغ، از نظر من فکر اینکه شما به جوانان ما آموزش بدهید کاملاً غیر عملی است. آیا زندگی ما واقعاً هیچ چیز دیگری جز میل به عیاشی و سوءاستفاده از زنها را به شما القاء نمی‌کند؟ اطمینان داشته باشید که نظر خودمان را در این زمینه به آنجا که لازم است خواهیم داد.»

زن من موفر فری گفت «دریان راجع به هیچ هلنایی حرف نزد. اما به ما اطلاع داد که دختری که نام او به ثبت نرسیده و در کارخانه لباس دوزی کار می‌کند، یک ماه است با شما زندگی می‌کند. فراموش نکنید رفیق که در خانه اجاره‌ای زندگی می‌کنید. چطور می‌توانید تصور کنید کسی بتواند این گونه با شما زندگی کند؟ آیا فکر می‌کنید خانه‌تان فاحشه‌خانه است؟»

ده کرونی که یکی دو روز قبل به دربان داده بودم جلوی چشمم برق زد

و دریافتم که محاصره کامل است. و زن کمیتهٔ محلی ادامه داد «اگر نخواهید نام او را به ما بگویید، پلیس آن را کشف خواهد کرد.»

زمین زیر پایم می‌لغزید. در دانشگاه جو بدخواهانه‌ای را که پروفیسور برایم گفته بود احساس کردم. موقتاً به هیچ مصاحبهٔ دیگری احضار نشدم، اما گاهی اوقات متوجه کنایه‌ای می‌شدم و تک‌وتوک حرفهایی از دهان ماری می‌پرید، زیرا معلمهایی که در دفتر او قهوه می‌خوردند مواظب زبانشان نبودند. قرار بود کمیتهٔ گزینش که مشغول جمع‌آوری مدارک از تمام جوانب بود تا یکی دوروز دیگر تشکیل جلسه بدهد. خیال کردم که اعضای آن گزارش کمیتهٔ محلی را خوانده‌اند، گزارشی که در بارهٔ آن فقط این را می‌دانستم که محرمانه است و نمی‌توانم به آن اشاره کنم.

در زندگی لحظه‌هایی وجود دارد که انسان به گونه‌ای تدافعی عقب‌نشینی می‌کند، هنگامی که مجبور است عقب‌نشینی کند، هنگامی که برای حفظ موقعیتهای مهمتر باید از موقعیتهای کم‌اهمیت‌تر صرف‌نظر کند. به نظرم آمد که این تنها و مهمترین موقعیت عشقم است. بله، در آن روزهای محنت و آشفتگی ناگهان تازه فهمیدم که چقدر آن دختر پیراهن‌دوز لطیف و بدبختم را دوست دارم، و به او چسبیدم.

آن روز کلارا را در موزه ملاقات کردم. نه، نه در خانه. آیا فکر می‌کنید که خانه هنوز خانه بود؟ آیا اتاقی با دیوارهای شیشه‌ای خانه است؟

خانه‌ای که با دوربین دوچشمی تماشایش می‌کنند؟ اتاقی که در آن باید عزیزتان را با احتیاطی بیش از کالای قاچاق مخفی کنید؟

خانه خانه نبود. در آن احساس دزدهای حریم‌شکنی را داشتیم که هرآن ممکن بود دستگیر شوند. صدای قدمهای پا در راهرو عصبی‌مان می‌کرد. دائم منتظر بودیم که کسی در خانه‌مان را بزند. کلارا از رفتن به خلاکوویتس منصرف شده بود و دل‌مان نمی‌خواست حتی برای مدت کوتاهی همدیگر را در خانه بیگانه‌مان ببینیم. بنابراین از یک دوست نقاشم خواهش کرده بودم که شب استودیوی خود را به من عاریه بدهد. آن روز برای اولین بار کلید گرفته بودم.

و به این ترتیب خودمان را زیر سقفی بلند یافتیم، در اتاقی بزرگ که یک تختخواب کوچک و پنجره‌ای عظیم و شیب‌دار داشت که از آن می‌توانستیم تمام چراغهای پراگ را ببینیم؛ میان نقاشیهای زیادی که به دیوار زده شده بود و ناآراستگی و بی‌قیدی هنرمند، احساس خوش‌آزادی دوباره به من بازگشت. روی تختخواب ولو شدم، پیچ سربطری را فشار دادم و در بطری را باز کردم. سرخوش و آزاد پرحرفی کردم و در انتظار فرارسیدن عصر و شبی زیبا بودم.

به هر حال فشار، فشاری که دیگر آن را احساس نمی‌کردم، با تمام وزن خود روی کلارا افتاده بود.

گفته‌ام که کلارا بی‌هیچ بیمی و با بیشترین سادگی ممکن مدتی در اتاق زیرشیروانیم زندگی کرده بود. اما بعد وقتی که خودمان را برای مدت

کوتاهی در استودیوی شخص دیگری یافتیم، عصبانی شد. از این هم بیشتر. گفت «این توهین آمیز است.»

پرسیدم «چه چیزی توهین آمیز است؟»

«اینکه باید آپارتمانی عاریه کنیم.»

«در اینکه مجبور شده‌ایم آپارتمانی عاریه کنیم چه چیز توهین آمیزی وجود دارد؟»

جواب داد. «توهین آمیز است دیگر.»

«اما کار دیگری نمی‌توانستیم بکنیم.»

جواب داد «درست است. اما در آپارتمان عاریه‌ای احساس می‌کنم بدکاره هستم.»

«خدای بزرگ، چرا باید در آپارتمان عاریه‌ای احساس بدکارگی بکنی؟ بدکاره‌ها معمولاً در آپارتمان خودشان کار می‌کنند، نه در آپارتمانهای عاریه‌ای.»

حمله به دیوار سخت احساسات غیرمنطقی که به قول معروف روح زن را می‌سازد به وسیلهٔ منطق بیهوده بود. گفتگویمان از همان ابتدا بدشگون بود.

«آنچه را پروفور گفته بود برای کلارا تعریف کردم، آنچه را در کمیتهٔ محلی اتفاق افتاده بود برایش گفتم و سعی کردم او را قانع کنم که اگر همدیگر را دوست داشته باشیم و با هم باشیم آخر کار پیروز می‌شویم.»
کلارا مدتی سکوت کرد و بعد گفت تقصیر از شخص من است.

«آیا دست کم به من کمک خواهی کرد که از آن پیراهن دوزها فرار کنم؟»
 به او گفتم که حالا، دست کم به طور موقت، زمان تحمل و شکیبایی است.
 کلارا گفت «می‌بینی، وعده و وعید دادی و عاقبت هم کاری نمی‌کنی.
 حتی اگر آدم دیگری بخواهد به من کمک کند هم نخواهم توانست بیرون
 بیایم، چون آبرویم به خاطر تو از دست می‌رود.»
 به کلارا قول دادم که اتفاق جزئی‌یی که با آقای زانورتسکی افتاده
 نمی‌تواند به او لطمه بزند.

کلارا گفت «این را هم که چرا بررسی را نمی‌نویسی درک نمی‌کنم.
 اگر آن را بنویسی، بلافاصله صلح و آرامش برقرار خواهد شد.»
 گفتم «کلارا، زیادی دیر شده، اگر این بررسی را بنویسم خواهند گفت که
 از سر انتقام‌جویی از اثر انتقاد کرده‌ام و خشمگینتر خواهند شد.»
 «خوب، چرا باید از آن انتقاد کنی؟ بررسی مساعدی بنویس!»
 «نمی‌توانم کلارا، سرتاسر این اثر چرند است.»

«خوب که چه؟ چرا ناگهان راستگو شده‌ای؟ وقتی به مردک گفتمی که در
 مجله هنرهای بصری زیاد روی نظرت حساب نمی‌کنند دروغ نگفتمی؟
 وقتی به مردک گفتمی که سعی کرده مرا اغفال کند دروغ نگفتمی؟ وقتی که
 هلنا را از خودت اختراع کردی دروغ نگفتمی؟ در شرایطی که آن همه دروغ
 گفته‌ای چه اهمیتی دارد که یک دروغ دیگر هم بگویی و او را در مقاله
 انتقادی تحسین کنی؟ تنها از این راه می‌توانی مسئله را حل کنی.»

گفتم «بین کلارا، به نظر تو دروغ دروغ است و به نظر می‌رسد که حق با تو

است. اما حق با تو نیست. من می‌توانم هر چیزی را از خودم اختراع کنم، آدمی را دست بیندازم، حقه بزنم و شوخیهای عملی و به درد بخور بکنم. و احساس دروغگویی نکنم و وجدانم هم ناراحت نشود. این دروغها، در صورتی که بخواهی آنها را به این اسم بنامی، بیانگر من واقعی هستند. با این قبیل دروغها تظاهر به چیزی نمی‌کنم، در واقع با همچو دروغهایی از حقیقت حرف می‌زنم. اما مواردی وجود دارد که نمی‌توانم در باره آنها دروغ بگویم. یک چیزهایی هست که آنها را درک کرده‌ام، معنایشان را فهمیده‌ام، دوستشان دارم و جدی‌شان می‌گیرم. در باره این چیزها نمی‌توانم شوخی کنم. اگر بکنم، خودم را تحقیر کرده‌ام. غیر ممکن است. از من نخواه چنین کاری را بکنم، نمی‌توانم.»

اما واقعاً کلارا را دوست داشتم و تصمیم گرفتم هر کاری بکنم تا دلیلی برای سرزنش کردن من نداشته باشد. روز بعد نامه‌ای برای خانم زاتورتسکی نوشتم و در آن گفتم که ساعت دو بعد از ظهر روز بعد در دفترم منتظر او خواهم بود.

خانم زاتورتسکی به دلیل پایبندی هولناکش به انضباط دقیقاً در رأس موعد مقرر در زد. در را باز کردم و او را به داخل دفتر دعوت کردم. و بعد بالاخره او را دیدم. زنی بلندقد، بسیار بلندقد بود، صورت لاغر روستایی و چشمهای آبی کمرنگی داشت. گفتم «پالتویتان را دریاورید.»

و او با حرکاتی عاری از ظرافت پالتوی بلند و تیره‌رنگ را که در قسمت کمر تنگ می‌شد و مدل عجیب و غریبی داشت، مدلی که خدای داند چرا مرا به یاد پالتوهای نظامی باستانی انداخت، از تن درآورد.

نمی‌خواستم بلافاصله حمله را شروع کنم؛ دلم می‌خواست که اول حریفم دست خود را رو کند. بعد از اینکه خانم زاتور تسکی نشست، با یکی دو اظهار نظر او را به حرف آوردم. او با لحنی جدی، اقا بدون پرخاشگری گفت «آقای کلیما، می‌دانید که چرا دنبال شما می‌گشتم. شوهرم همیشه به شما به عنوان مردی متخصص و با شخصیت احترام گذاشته است. همه چیز به مقاله انتقادی شما بستگی داشت و شما نخواستید آن را برای او بنویسید. سه سال طول کشید تا شوهرم این تحقیق را بنویسد. زندگی‌ش سخت‌تر از زندگی شما بود. او آموزگار بود، هر روز به بیست مایلی خارج پراگ می‌رفت. سال پیش مجبورش کردم که دست از کار بردارد و خودش را وقف تحقیق بکند.»

پرسیدم «آقای زاتور تسکی در استخدام جایی نیست؟»

«نه...»

«پس با چه پولی امرار معاش می‌کند؟»

«در حال حاضر مجبورم خودم به شدت کار کنم. آقای کلیما، این تحقیق تمام شور و شوق شوهر من است. کاش می‌دانستید که چگونه همه چیز را مطالعه می‌کرد. کاش می‌دانستید چند صفحه مطلب نوشته است. همیشه می‌گوید که یک طلبه واقعی باید سیصد صفحه مطلب بنویسد تا

سی صفحه آن را نگاه دارد. و از همه بالاتر، این زن. آقای کلیما حرف مرا باور کنید، شوهرم را می‌شناسم، اطمینان دارم که چنان عملی از او سر نزده است، پس چرا این زن او را متهم می‌کند؟ اتهامش را باور نمی‌کنم. باید آن را رودر روی من و او بگوید. من زنها را می‌شناسم، شاید علاقه زیادی به شما دارد و شما به او توجه ندارید. شاید می‌خواسته حسادت شما را برانگیزد. اما می‌توانید حرفهای مرا باور کنید، آقای کلیما، شوهرم اصلاً چنین دل و جرئی ندارد!»

داشتم به حرفهای خانم زاتورتسکی گوش می‌دادم، و ناگهان چیز عجیبی در درونم اتفاق افتاد: از یاد بردم که این همان زنی است که به خاطر او مجبور به ترک دانشگاه شده بودم، که این همان زنی است که موجب تیرگی روابط من و کلارا شد و به خاطر او آن همه روز را با خشم و تلخی تلف کرده بودم. ارتباط میان او و اتفاقی که در آن هردویمان نقش غم‌انگیزی را ایفا کردیم، ناگهان مبهم، جبری، تصادفی و نه تقصیر خودمان، به نظر آمد. غفلتاً دریافتم که بیهوده خیال می‌کردم که کنترل مسیر حوادث در دست خودمان است؛ حقیقت این است که اینها اصلاً ربطی به ما ندارد، از جایی در بیرون به ما نسبت داده می‌شود؛ به هیچ وجه حکایت ما نیست؛ نباید به دلیل مسیر مضحک و غریبشان مورد سرزنش قرار بگیریم؛ اینها ما را از خود به در می‌برد، زیرا در کنترل نیروهای بیگانه قرار دارد.

وقتی به چشمهای خانم زاتورتسکی نگاه کردم به نظرم آمد که این

چشمها نمی‌توانند نتایج اعمال مرا ببینند، این چشمها اصلاً چیزی را نمی‌بینند، فقط در چهره او چرخ می‌خورند؛ فقط به چهره او چسبانده شده‌اند.

با لحنی استمالت‌آمیز گفتم «خانم زاتورسکی، شاید حق با شما باشد. شاید دوست من حقیقت را نگفته باشد، اما می‌دانید که وقتی حسادت مرد تحریک می‌شود... حرفهای او را باور کردم و از خود بیخود شدم. این ممکن است برای هرکسی اتفاق بیفتد.»

خانم زاتورسکی گفت «بله، مسلماً» و معلوم بود که باری از روی قلبش برداشته شده است. «خوب است که خودتان متوجه می‌شوید. ما می‌ترسیدیم که شما حرفهای او را باور کنید. ممکن بود این زن تمام زندگی شوهرم را تباه کند. من در باره دامی که به لحاظ اخلاقی برای او گسترده شده حرف نمی‌زنم. می‌توانیم از عهده آن برآییم. اما همسرم به امید مقاله بررسی شما نشسته است. دیران به او اطمینان دادند که این به شما بستگی دارد. همسرم عقیده دارد که اگر مقاله او به چاپ برسد بالاخره به عنوان یک اهل علم شناخته خواهد شد. حالا که همه چیز روشن شده، از شما می‌پرسم که آیا این بررسی را برای او خواهید نوشت؟ و آیا می‌توانید بسرعت آن را بنویسید؟»

حالا لحظه کشیدن انتقام خودم و تسکین دادن خشم خودم فرارسید، اما در این لحظه هیچ خشمی احساس نکردم و وقتی حرف زدم، فقط برای این بود که نمی‌توانستم از حرف زدن فرار کنم: «خانم زاتورسکی، در مورد

مقاله بررسی مشکلی وجود دارد. به شما اعتراف خواهم کرد که اینها چطور اتفاق افتاد. هیچ دوست ندارم که حرفهای ناخوشایند را توی صورت مردم بگویم. این ضعف من است. من از دیدن آقای زاتورتسکی اجتناب کردم، و فکر می‌کردم که او به دلیل اجتناب من از خودش پی خواهد برد. مقاله‌اش ضعیف است. فاقد ارزش علمی است. آیا حرفهایم را باور می‌کنید؟»

خانم زاتورتسکی گفت «باورکردن حرفهایتان مشکل است. نمی‌توانم حرفهایتان را باور کنم.»

«بالا‌تر از همه اینکه، این اثر کار بکر و تازه‌ای نیست. خواهش می‌کنم درک کنید که یک محقق همیشه باید به موضوع تازه‌ای پردازد؛ یک محقق نباید آن چه را همه می‌دانند، آنچه را دیگران نوشته‌اند رونویسی کند.»

«شوهرم قطعاً چیزی را رونویسی نکرده است.»

«خانم زاتورتسکی شما مطمئناً این تحقیق را خوانده‌اید...» خواستم ادامه بدهم، اما خانم زاتورتسکی حرفم را قطع کرد «نه، آن را نخوانده‌ام.» تعجب کردم. «پس خودتان آن را بخوانید.»

خانم زاتورتسکی گفت «چشمهایم ضعیف است. پنج‌سال است که حتا یک خط چیز نخوانده‌ام. اما لزومی ندارد که بخوانم تا بدانم شوهرم درست‌کار هست یا نه. این را از راههای دیگر هم می‌توان تشخیص داد. شوهرم را همان‌قدر خوب می‌شناسم که مادری بچه‌هایش را می‌شناسد.»

در باره او همه چیز را می‌دانم و می‌دانم که آنچه انجام می‌دهد همیشه صادقانه است.»

می‌بایست رنج بیشتری را تحمل می‌کردم. پاراگرافهایی از نویسندگان مختلف را که آقای زاتورتسکی از اندیشه‌ها و قاعده‌سازیهایشان اقتباس کرده بود، به صدای بلند برای خانم زاتورتسکی خواندم. این یک سرقت ادبی مشتاقانه نبود، بیشتر پیروی ناخودآگاهانه‌ای از صاحب‌نظرانی بود که حس احترامی صمیمانه و مفرط را در آقای زاتورتسکی برانگیخته بودند. اما هرکس که این بخشهای مقایسه‌ای را می‌دید حتماً می‌فهمید که هیچ‌یک از مجله‌های علمی جدی نمی‌توانند اثر آقای زاتورتسکی را منتشر کنند.

نمی‌دانم که خانم زاتورتسکی چقدر حواس خود را به شرح و تفسیر من داد. تا چه حد آن را درک کرد و فهمید؛ او فروتنانه، فروتنانه و فرمانبردارانه، مانند سربازی که می‌داند که اجازه ترک کردن پست خود را ندارد، در صندلی راحتی نشست. کارمان حدود نیم‌ساعت طول کشید. خانم زاتورتسکی از روی صندلی راحتی بلند شد، چشمهای شفاف خود را به من دوخت و با لحنی متأثر از من عذرخواهی کرد؛ اما می‌دانستم که اعتقاد خود را نسبت به شوهرش از دست نداده بود و هیچکس را جز خودش به خاطر ناآگاهی از نحوه مقاومت در برابر استدلالهای من که به نظرش گنگ و نامفهوم بود، سرزنش نکرد. پالتوی نظامیش را پوشید و فهمیدم که این زن هم جسماً و هم روحاً سرباز است، سربازی غمگین و

وفادار، سربازی که از قدم‌روهای طولانی خسته شده، سربازی که معنای دستور را نمی‌فهمد و با این حال بی‌هیچ چون‌وچرایی آن را اجرا می‌کند، سربازی که شکست خورده، اما بدون ننگ عزیمت می‌کند.

۱۳

بعداً در شرابخانهٔ دالماسی گفتگویم با خانم زاتورسکی را برای کلارا تکرار کردم و گفتم «بنابراین حالا دیگر نباید از چیزی بترسی.»
کلارا با اعتماد به نفسی که متعجبم کرد جواب داد «به هر حال مسئله‌ای نداشتم که به خاطر آن بترسم.»

«چطور، هیچ مسئله‌ای نداشتی؟ اگر به خاطر تو نبود اصلاً با خانم زاتورسکی ملاقات نمی‌کردم.»

«خوب شد که او را دیدی، زیرا کاری که با آنها کردی غیر ضروری بود. دکتر کالوسک گفت که درک این موضوع برای یک مرد روشنفکر سخت است.»

«کی کالوسک را دیدی؟»

کلارا گفت «او را دیده‌ام.»

«و همه چیز را به او گفتی؟»

«چی؟ مقصودت این است که این جریان محرمانه بوده است؟ حالا تو را واقعاً شناختم.»

«هوم...»

«می‌توانم بگویم که تو چطور آدمی هستی؟»

«خواهش می‌کنم، بفرمایید.»

«یک بدبین کلیشه‌ای.»

«این را از طریق کالوسک فهمیدی؟»

«چرا از طریق کالوسک؟ فکر می‌کنی که خودم نمی‌توانم این را تشخیص

بدهم؟ واقعاً خیال می‌کنی که من هیچ عقیده‌ای نمی‌توانم در بارهٔ تو داشته

باشم؟ دوست داری آدمها را کاملاً تحت نفوذ و اطاعت خودت درآوری.

تو به آقای زاتورتسکی قول یک مقالهٔ بررسی را دادی.»

«به او قول مقالهٔ بررسی را ندادم.»

«و به من وعدهٔ یک کار دادی. از من به عنوان بهانه‌ای برای آقای

زاتورتسکی، و از آقای زاتورتسکی به عنوان بهانه‌ای برای من استفاده

کردی. اما می‌توانی اطمینان داشته باشی که من سر آن کار خواهم رفت.»

سعی کردم لحنی اهانت‌آمیز داشته باشم «از طریق کالوسک؟»

«به هر حال نه از طریق تو. این همه باخته‌ای، و خودت هنوز حتا میزان آن

را نمی‌دانی.»

«تو می‌دانی؟»

«بله، قراردادت تمدید نخواهد شد و اگر اجازه بدهند که به عنوان کارمند

در یکی از گالریهای کوچک شهرستان کار کنی باید خوشحال باشی. اما

باید این را بفهمی که همهٔ اینها فقط ناشی از اشتباه خودت بود. بگذار

نصیحتی به تو بکنم: دفعهٔ دیگر صداقت داشته باش و دروغ نگو، زیرا

مردی که دروغ می‌گوید نمی‌تواند مورد احترام هیچ زنی باشد.»
از جا بلند شد، و (به وضوح برای آخرین بار) با من دست داد، برگشت و رفت.

تازه کمی بعد (به رغم سکوت سردی که احاطه‌ام کرده بود) به ذهنم
خطور کرد که ماجرای من، نه از نوع تراژدی، که بیشتر وارثه‌ای خنده‌دار
بوده است.

و این تسلی‌ام داد.



بازی اتواستاپ

عقره بنزین ناگهان به طرف خالی پایین افتاد و راننده جوان اتومبیل اسپورت گفت که مقدار بنزینی که اتومبیل می خورد دیوانه کننده است. دختر (حدود بیست و دو ساله) اعتراض کرد «مواظب باش باز بنزین تمام نکنیم»، و چندین جا را که این اتفاق برایشان افتاده بود به یاد او آورد. مرد جوان جواب داد که نگران نیست، چون همه لحظاتی که با او گذرانده برایش در حکم ماجراجویی شیرینی بوده است. دختر مخالفت کرد؛ گفت، بنزین تمام کردنشان در بزرگراه همیشه فقط برای او ماجرا بوده است. مرد جوان خود را از نظر پنهان می کرد و او مجبور می شد از جذابیتش سوءاستفاده کند و با اشاره انگشت شست اتومبیلی رانگه دارد که او را تا نزدیکترین پمپ بنزین برساند، بعد اتو استاپ کنان با یک ظرف بنزین برگردد. مرد جوان از دختر پرسید مگر راننده هایی که او را سوار کرده بودند رفتار ناخوشایندی داشته اند؟ زیرا طوری حرف می زدند که انگار کار شاقی انجام داده است. دختر (با عشوهای ناشیانه) جواب داد که بعضی وقتها خیلی هم خوشایند بوده اند، اما فایده ای به حالش نداشته اند زیرا

مسئولیت ظرف بنزین را داشته و پیش از آن که بتواند چیزی را شروع کند مجبور بوده آنها را ترک کند. مرد جوان گفت «خوک»، دختر اعتراض کرد که خوک نیست، خوک خود اوست، خدا می‌داند وقتی که به تنهایی رانندگی می‌کرده چند دختر در بزرگراه جلوی او را گرفته‌اند! مرد جوان در حالی که همچنان می‌راند دستش را دور شانه دختر انداخت و به آرامی پیشانی او را بوسید. می‌دانست که دختر دوستش دارد و حسود است. حسادت خصوصیت خوشایندی نیست، ولی اگر به حد افراط نرسد (و در صورتی که با حجب توأم باشد) جدا از درد سرش، حتماً گیرایی هم دارد. دست کم مرد جوان این طور فکر می‌کرد. چون فقط بیست و هشت سالش بود به نظرش می‌رسید که مسن است و از همه دانستیهای مردها درباره زنها آگاه است. در وجود دختری که کنارش نشسته بود، درست به همان چیزی ارزش می‌گذاشت که تا کنون ابداً در زنها پیدا نکرده بود: پاک‌ی.

وقتی که چشم مرد جوان در سمت راست به علامتی افتاد که نشان می‌داد پمپ بنزین یک چهارم مایل جلوتر است، عقربه روی خالی ایستاده بود. پیش از اینکه مرد جوان راهنمای چپ را بزند و اتومبیل را به داخل محوطه جلوی تلمبه‌ها براند، دختر فرصتی پیدا کرد که بگوید چقدر خیالش راحت شده است. مرد ناگزیر بود کمی دورتر توقف کند، زیرا کنار تلمبه‌ها یک کامیون عظیم با مخزن بزرگ فلزی و لوله‌ای بزرگ مشغول پر کردن تلمبه‌ها بود.

مرد جوان به دختر گفت «مجبوریم صبر کنیم»، و از اتومبیل پیاده شد.

دختر با صدای بلند از مردی که لباس کار پوشیده بود پرسید «چقدر طول می‌کشد؟» کارگر جواب داد «فقط یک لحظه،» و مرد جوان گفت: «این را قبلاً شنیده‌ام.» می‌خواست برگردد و در اتومبیل بنشیند، اما دید که دختر از آن طرف پیاده شد. دختر گفت «تا آن وقت کمی قدم می‌زنم،» مرد جوان که می‌خواست واکنش دستپاچگی دختر را ببیند عمداً پرسید «کجا؟». حالا یک سال بود که دختر را می‌شناخت اما دختر هنوز از او خجالت می‌کشید. او از لحظه‌های خجالت دختر خیلی خوشش می‌آمد، کمی به دلیل اینکه این لحظه‌ها او را از زنانی که بیشتر شناخته بود متمایز می‌کرد و کمی هم برای اینکه از قانون ناپایداری زمان باخبر بود، و این باعث می‌شد که شرم دوست دخترش در نظر او حتا به چیزی گرانبها تبدیل بشود.

دختر از اینکه مجبور می‌شد در طول مسافرت از او بخواهد که اتومبیل را چند لحظه نزدیک جایی با درختان انبوه نگه دارد واقعاً خوشش نمی‌آمد (مرد جوان ساعتها بدون وقفه رانندگی می‌کرد). همیشه وقتی مرد با تعجبی ساختگی از او می‌پرسید که چرا باید توقف کند، عصبانی می‌شد. می‌دانست که شرم و حیایش مضحک و از مد افتاده است. بسیاری وقتها در محیط کار متوجه شده بود که به همین خاطر به او می‌خندند و عمداً تحریکش می‌کنند. همیشه پیشاپیش از فکر اینکه چطور خجالت خواهد

کشید، دچار خجالت می‌شد. اغلب آرزو می‌کرد مثل بیشتر زنهای دوروبرش دربارهٔ تن خود احساس رهایی و آزادی بکند. حتا روش مخصوصی برای متقاعد کردن خود درست کرده بود: پی در پی به خودش می‌گفت که هر موجود انسانی موقع تولد یکی از میلیونها بدن موجود نصیبش می‌شود، مثل آنکه از میان میلیونها اتاقِ هتلی عظیم، اتاقی بخصوص را بگیرد؛ در نتیجه، این بدن چیزی اتفاقی و غیر شخصی، چیزی حاضر و آماده و عاریه‌ای است. این نتیجه‌گیری را به صورتهای مختلف برای خودش تکرار می‌کرد، اما هرگز نتوانست واقعاً احساس آزادی و راحتی بکند. دوگانگی ذهن - جسم برایش مفهوم آشنایی نبود. بیش از اندازه با بدنش یکی شده بود؛ به همین دلیل همیشه دلواپس آن بود.

این دلواپسی را حتا در روابطش با مرد جوان هم که از یک سال پیش او را می‌شناخت و با او خوشبخت بود احساس کرده بود، شاید به خاطر اینکه مرد هرگز جسم او را از جانش جدا ندانسته بود و می‌توانست با او به تمامی زندگی کند. در این یگانگی خوشبخت بود، اما درست در پشت خوشبختی، سوءظن کمین داشت و دختر آکنده از این حس بود. مثلاً اغلب به نظرش می‌رسید که زنهای دیگر (آنهايي که این دلواپسی را ندارند) از او جذابتر و فریبنده‌ترند و مرد که این موضوع را پنهان نکرده بود که این نوع زنان را بخوبی می‌شناسد، روزی او را به خاطر یکی از همین جور زنها ترک خواهد کرد (در واقع، مرد جوان گفته بود که آنقدر از این جور زنها می‌شناخته که برای تمام عمرش کفایت خواهد کرد. اما دختر می‌دانست

که مرد هنوز بسیار جوانتر از آن است که خودش فکر می‌کند. می‌خواست که مرد به تمامی مال او باشد و خودش هم کاملاً متعلق به او باشد، اما اغلب چنین به نظرش می‌رسید که هر چه بیشتر سعی می‌کند که هیچ چیز را از او فروگذار نکند، یک چیز را نمی‌تواند برایش تأمین کند: همان چیزی که عشقهای سبک و ظاهری یا مغازه‌ها به آدم می‌دهد. نگران بود که چرانمی‌تواند وقار و سرزندگی را باهم توأم کند. اما حالا نگران نبود و این گونه افکار از ذهنش دور بودند. سر حال بود. اولین روز تعطیلاتشان بود (تعطیلاتی سه هفته‌ای که یک سال تمام رؤیای آن را در سر پرورانده بودند)، آسمان آبی بود، (تمام سال نگرانی داشت که آیا آسمان واقعاً آبی خواهد شد یا نه)، و او در کنارش بود. با پرسش «کجا؟» سرخ شد و بی یک کلمه حرف از اتومبیل بیرون آمد.

دور پمپ بنزین که به شکل کاملاً دورافتاده‌ای کنار یک بزرگراه قرار داشت و دور تا دورش را مزارع فرا گرفته بود، قدم زد. حدود صد متر دورتر (در همان سمتی که سفر می‌کردند) جنگلی شروع می‌شد. به طرف آن به راه افتاد، پشت یک بوته کوچک ناپدید شد و خود را به دست حال و هوای خوشی که داشت سپرد. (در تنهایی می‌توانست بیشترین لذت را از حضور مردی که دوست می‌داشت ببرد. اگر این حضور همیشگی می‌بود، دیگر لذتش از بین می‌رفت. فقط وقتی تنها بود می‌توانست آن را به دست بیاورد.)

از جنگل که به بزرگراه آمد پمپ بنزین پیدا بود. کامیون بزرگ بنزین

آنجا را ترک کرده بود و اتومبیل اسپورت به جلو به سمت برجک سرخ تلمبه حرکت کرد. دختر در حاشیه بزرگراه همچنان قدم می‌زد و گهگاه نگاهی به پشت سر می‌انداخت که ببیند آیا اتومبیل اسپورت می‌آید یا نه. سرانجام چشمش به آن افتاد. ایستاد و مثل مسافر پیاده‌ای که برای اتومبیل بیگانه‌ای دست تکان می‌دهد شروع به دست تکان دادن کرد. اتومبیل اسپورت سرعت خود را کم کرد و نزدیک دختر ایستاد. مرد جوان به طرف پنجره خم شد، شیشه را پائین کشید، لبخند زد و پرسید «دختر خانم، کجا می‌روید؟» دختر در حالی که عشوهِ گرانه به او لبخند می‌زد پرسید به بیستریتسا^۱ می‌روید؟» مرد جوان در حالی که در باز می‌کرد گفت «بله، خواهش می‌کنم سوار شوید.» دختر سوار شد و اتومبیل به راه افتاد.

۳

مرد جوان همیشه وقتی که دوست دخترش سرحال بود خوشحال می‌شد. این حالت زیاد اتفاق نمی‌افتاد؛ دختر کاری بسیار خسته کننده در محیطی ناخوشایند، ساعاتی اضافه کاری بسیار بدون فراغت جبران کننده و مادری بیمار در خانه داشت. بنابراین اغلب خسته بود. نه نیروی زیادی داشت و نه اعتماد به نفس، و به آسانی دستخوش بیم و اضطراب می‌شد. از این رو مرد جوان با اشتیاق محبت‌آمیز پدران‌های از بروز هر شادمانی در او خوشحال می‌شد. به او لبخند زد و گفت «امروز شانس

آورده‌ام. پنج سال است که رانندگی می‌کنم، اما تا به حال چنین مسافر اتواستایی بی سوار نکرده‌ام.»

دختر سپاسگزار هر ذره خوشامد گویی مرد جوان بود؛ می‌خواست لحظه‌ای در گرمای آن درنگ کند و بنابراین گفت «در دروغ‌گویی خیلی مهارت دارید.»

«به دروغ‌گوها می‌مانم؟»

دختر گفت «به نظر می‌رسد از دروغ گفتن به زنها خوشتان می‌آید.» و ناگهان حرفهایش رنگی از دلواپسی قدیمی پیدا کرد، زیرا واقعاً معتقد بود که مرد جوان از دروغ گفتن به زنها خوشش می‌آید.

حسادت دختر اغلب مرد جوان را ناراحت می‌کرد. اما این بار می‌توانست به آسانی بر آن چشم ببندد، چرا که این بار طرف خطابش نه او، که راننده ناشناس بود. این بود که همین طوری اتفاقی پرسید «این موضوع ناراحتتان می‌کند؟»

دختر گفت «اگر قرار بود همراه شما باشم ناراحت می‌کرد.» و کلماتش حاوی پیامی تیز و نافذ و آموزنده برای مرد جوان بود؛ ولی آخر جمله‌اش فقط خطاب به راننده ناشناس بود «اما شما را نمی‌شناسم، بنابراین این موضوع ناراحت نمی‌کند.»

«زن همیشه از مسائل مربوط به مرد خود خیلی بیش از مسائل مربوط به مردی بیگانه ناراحت می‌شود.» (حالا این پیام تیز و نافذ و آموزنده مرد جوان به دختر بود)، «بنابراین با توجه به اینکه با هم بیگانه‌ایم، می‌توانیم

بخوبی با هم کنار بیاییم.»

دختر عمداً نخواست معنای ضمنی پیام او را درک کند و بنابراین حالا فقط خطاب به راننده‌اش گفت «وقتی قرار است بعد از مدت کوتاهی از هم جدا شویم، چه اهمیتی دارد؟»

مرد جوان پرسید «چطور؟»

«خب، من در بیست‌وپنجاه می‌شوم.»

«اگر من هم با شما پیاده بشوم چی؟»

ضمن این حرفها دختر به او نگاه کرد و دید که او تقریباً همان طور می‌نماید که در عذاب‌آورترین لحظات حسادت مجسمش می‌کرد. از شیوه‌ی خوشامدگویی و خوش و بش کردنش با او (به عنوان یک مسافر میان راهی ناشناس) و برازنده بودن این کار به او، وحشت کرد.

بنابراین با گستاخی برانگیزاننده‌ای جواب داد «نمی‌دانم چه منظوری دارید.» مرد جوان به تعارف و زن نوازانه گفت «وقتی زنی به این زیبایی باشد، جواب به این سؤال احتیاج به فکر کردن ندارد.» و در این لحظه دوباره بیشتر با دوست خودش حرف می‌زد تا با آن مسافر اتواستایی.

اما این جمله‌ی چالپوسانه باعث شد که دختر احساس کند میچ او را گرفته است، گویی با ریشخند و تملق و نیرنگی فریب‌آمیز از او اعتراف گرفته بود. برای لحظه‌ای نفرتی شدید نسبت به او احساس کرد و گفت «زیادی از خودتان مطمئن نیستید؟»

مرد جوان به دختر نگرست. چهره‌گستاخ او به نظرش بسیار مضطرب

آمد. دلش به حال او سوخت و آرزوی حالت همیشگی و آشنای او را (که کودکانه و ساده‌اش می‌شناخت) کرد. به طرف او خم شد، دستش را روی شانه او گذاشت و مهربانانه بانامی که معمولاً او را خطاب می‌کرد صدایش زد، می‌خواست به این ترتیب بازی را متوقف کند.

اقا دختر آرام و بیخیال گفت «دارید یک کمی زیادی تند می‌روید!»
مرد جوان در جواب این پس‌زدن گفت «مرا بیخشید خانم!» و ساکت به جلو روی خود، به بزرگراه چشم دوخت.

حسادت رقت‌انگیز دختر به هر حال، به همان سرعتی که بر او چیره شده بود، از وجودش رخت بربست. هرچه باشد عاقل بود و خیلی خوب می‌دانست که این همه صرفاً بازی است؛ بعد حتا به ذهنش رسید که نفرت از مردش به دلیل طغیان حسادت کمی هم مضحک بوده است. اگر مرد پی می‌برد که او به چه دلیل آن کار را کرده برایش هیچ خوب نمی‌شد. خوشبختانه توانایی حیرت‌انگیزی در تغییر دادن معنای کارهایش بعد از وقوع داشت. با استفاده از این توانایی به این نتیجه رسید که تنفرش از مرد نه از سر عصبانیت، بلکه به این علت بود که بتواند این بازی را که به دلیل غرابتش، با اولین روز تعطیلاتشان بسیار سازگار بود همچنان ادامه بدهد. بنابراین باز همان دختر اتواستاپی شد که همین‌الآن راننده زیادی با دل و جرئت را فقط محض کاستن از سرعت پیشروی او و هیجان‌انگیزتر

کردن ماجرا، از خود راننده بود. نیم چرخشی به طرف راننده جوان زد و با لحنی دلجویانه گفت «قصدم نداشتم شما را ناراحت کنم، آقا!»

مرد جوان گفت «معذرت می‌خواهم، دیگر به شما دست نخواهم زد.»

از دست دختر بشدت عصبانی بود که به حرف او گوش نمی‌داد و زیر بار نمی‌رفت که خودش بشود، در صورتی که «خودش» همانی بود که او می‌خواست. و چون دختر اصرار داشت که به ایفای نقش خود ادامه بدهد، خشمش را متوجه مسافر اتواستاپی ناشناسی کرد که دختر بروشنی توصیفش می‌کرد. و ناگهان به نوع نقش خودش پی برد: از ابراز اظهارات عاشقانه‌ای که به وسیله آن خواسته بود دوست دختر خود را غیر مستقیم راضی کند دست برداشت و شروع به بازی نقش مرد سختی کرد که با جنبه‌های خشنتر مردانگی خود، یعنی قاطعیت، طعنه و اعتماد به نفس با زنها رفتار می‌کند. این نقش با رفتار معمولاً آرزومندانه مرد جوان با دختر کاملاً تناقض داشت. راست است که پیش از آشنایی با دختر رفتارش با زنها در واقع بیش از آن که ملایم و مهربانانه باشد خشن بود، اما هرگز شبیه مردی سرسخت و خشن نشده بود چون هیچوقت قاطعیتی بخصوص شدید یا بیرحمی بی نشان نداده بود. به هر حال، گرچه به همچو مردی نمی‌ماند اما با این وصف زمانی آرزو کرده بود آنچنان باشد. البته این آرزو کاملاً ساده‌لوحانه بود، اما وجود داشت. آرزوهای کودکانه در برابر تمام گرفتاریهای ذهن بالغ مقاومت می‌کنند و اغلب تا سنین جاافتادگی باقی می‌مانند. شرایط بسرعت به کمک تحقق بخشیدن به این آرزوی کودکانه

آمد. پروای کنایه آمیز مرد جوان - که دختر را از خودش جدا ورها می کرد - کاملاً خوشایند دختر بود، چرا که او، خود بیش از هر چیز عصاره حسادت بود. لحظه ای که دیگر مرد جوان فریبنده خودنما را در کنار خود ندید و فقط چهره دسترسی ناپذیر او را دید حسادتش فرو نشست. توانست خود را از یاد ببرد و یکسره تسلیم نقش خود بشود.

نقش خودش؟ نقش او چه بود؟ نقشی بود که ریشه در اعتقادات و شایعات مهمل داشت. مسافر اتواستاپی اتومبیل را نه برای سفر، که برای اغوا کردن راننده متوقف کرده بود. اغواگر پر مگری بود، می دانست که چگونه زیرکانه از جذابیتهای خود استفاده کند. دختر با چنان راحتی بی به درون این نقش احمقانه و خیالی خزید که خودش در شگفت ماند و افسون شد.

۵

در زندگی مرد جوان جای هیچ چیز به اندازه سرزندگی خالی نبود. راه اصلی زندگیش با دقتی بدون زیاد و کم ترسیم شده بود: کارش فقط منحصر به صرف روزی هشت ساعت وقت نبود بلکه با ملال اجباری جلسه ها و مطالعه در خانه، در باقیمانده اوقاتش هم نفوذ می کرد، و در نتیجه کنجکاویهای همکاران بیشمار مرد و زنش در اوقات بسیار اندکی که برای زندگی خصوصیش باقی مانده بود هم نفوذ می کرد؛ زندگی خصوصیش هیچگاه خصوصی نماند و گاه حتا به موضوع شایعات و بحثهای عمومی

تبدیل می‌شد. حتا دو هفته مرخصی هم به او احساس رهایی و ماجراجویی را نداد، سایه دل‌تنگ کننده برنامه‌ریزی دقیق اینجا هم وجود داشت. کمبود تسهیلات مسافرتی تابستانی در کشور ما او را مجبور کرد از شش ماه جلوتر اتاقی در تاتراس ذخیره کند و چون برای این کار به معرفنامه اداره‌اش نیاز داشت، مغز همه جا حاضر اداره حتا لحظه‌ای از احاطه بر او باز نماند.

خودش را با همه اینها وفق داده بود، با وجود این کابوس جاده‌ای مستقیم هر چند گاه مغلوبش می‌کرد - جاده‌ای که در طول آن تعقیب می‌شد، در آن همه او را می‌دیدند و نمی‌توانست از آن جدا شود. در این لحظه هم این کابوس دوباره به سراغش آمد. جاده خیالی از طریق برخورد فکرهایی عجیب و کوتاه، با بزرگراه واقعی که در آن رانندگی می‌کرد یکی شد - و این ناگهان باعث شد که کار احمقانه‌ای بکند.

از دختر پرسید «گفتید کجا می‌خواهید بروید؟»

دختر جواب داد «به بانسکا بیستریتا،»

«خوب، آنجا می‌خواهید چه کار بکنید؟»

«قرار ملاقاتی دارم.»

«با کی؟»

«با یک آقای.»

اتومبیل داشت به چهارراه بزرگی می‌رسید. راننده سرعت را کم کرد تا بتواند علامتهای جاده را بخواند، بعد به سمت راست پیچید.

«اگر به آن قرار نرسید چه خواهد شد؟»

«تقصیر شما خواهد بود، آن وقت باید خودتان عهده‌دارم بشوید.»

«معلوم است که متوجه نشدید که من به طرف نووه زامکی^۱ پیچیدم.»

«راست می‌گویید؟ دیوانه شده‌اید!»

مرد جوان گفت «نترسید، عهده‌دارتان می‌شوم.»

به این ترتیب راندند و به همین ترتیب با هم صحبت کردند. راننده و مسافراتواستاپی که یکدیگر را نمی‌شناختند.

جریان بازی ناگهان شتاب بیشتری گرفت. اتومبیل اسپورت نه فقط از مقصد خیالی بانسکا بیسترتسا، که از مقصد واقعی، یعنی تاتراس که از صبح به طرف آن رانده بود و اتاقی که در آن ذخیره کرده بودند نیز دور افتاد. خیالبافی ناگهان به زندگی واقعی هجوم آورد و مرد جوان از خودش واز جاده مستقیم و انعطاف‌ناپذیری که تاکنون هرگز از آن منحرف نشده بود دور می‌شد.

دختر تعجب کرد «اقا شما که گفتید به تاتراس سفلی می‌روید!»

«خانم، هر کجا که دلم بخواهد می‌روم. من مرد آزادی هستم و هر

کاری که دلم بخواهد و از انجام آن خوشم بیاید می‌کنم.»

به نووه زامکی که رسیدند هوا تاریک شده بود. مرد جوان پیشتر هرگز به اینجا نیامده بود و مدتی طول کشید تا با محیط آشنا شد. چند بار اتومبیل را نگه داشت و از عابران نشانی هتل را پرسید. چند خیابان را کنده بودند، و راندن تا هتل با اینکه (بنا به گفته همه کسانی که از آنها سؤال کرده بودند) بسیار نزدیک بود مستلزم عبور از پیچ و خمها و مسیرهای فرعی بسیار بود و بالاخره حدود یک ربع ساعت بعد مقابل آن ایستادند. هتل دلچسبی نشان نمی‌داد، اما تنها هتل شهر کوچک بود و مرد جوان نمی‌خواست باز هم رانندگی کند. بنابراین به دختر گفت «همین جا بمانید،» و از اتومبیل پیاده شد.

بیرون از اتومبیل، البته دوباره خودش بود. از اینکه شب هنگام خود را در جایی بکلی متفاوت با مقصد مورد نظرش می‌یافت، ناراحت بود. بیشتر به این دلیل که هیچکس او را مجبور به این کار نکرده بود و در واقع حتا خودش هم واقعاً نمی‌خواست چنین کاری بکند. خود را به خاطر این حماقت سرزنش کرد، اما بعد به آن تن در داد. اتاق تاتراس می‌شد تا فردا به اسمشان حفظ شود و هیچ ضرری نداشت که نخستین روز تعطیلاتشان را با چیزی نامنتظر افتتاح کنند. به رستوران - پردود، پر سروصدا و شلوغ - رفت و سراغ قسمت پذیرش را گرفت. او را پشت راهرو نزدیک راه پله فرستادند، آنجا پشت دیواری شیشه‌ای زن موبور از حال و کار افتاده‌ای زیر تابلویی پر از کلید نشسته بود. با دشواری کلید تنها اتاق موجود را گرفت.

دختر هم وقتی خود را تنها دید، نقشش را از خود دور کرد. با اینکه خود را در شهرکی نامنتظر می‌یافت بدخلق نبود. چنان سرسپردهٔ مرد جوان بود که هرگز به هیچیک از کارهای او شک نمی‌کرد و با اطمینان هر لحظه از زندگی خود را به او سپرده بود. از سوی دیگر، ناگهان دوباره این فکر به خاطرش آمد که شاید زنهای دیگری، زنهایی که مرد جوان در مسافرتها ی شغلی به آنها برخورده بود، در این اتومبیل منتظر مرد او مانده بودند - درست همین کاری که حالا خودش می‌کرد. اما عجیب بود که این فکر حالا ابداً مضطربش نمی‌کرد؛ در واقع به این فکر که چه خوب است که امروز خودش آن زن دیگر شده است، آن زن غیرمسئول و بی‌حجب و حیا، یکی از زنهایی که آن قدر به آنها حسادت می‌کرد، خندید. به نظرش آمد که جای همهٔ آنها را گرفته است، شیوهٔ آنها را در استفاده از سلاح آموخته است؛ نحوهٔ ارائهٔ آنچه را تاکنون نمی‌دانست چگونه باید به مرد جوان ارائه کند، یاد گرفته است: سرزندگی، بیخجالتی، هرزگی؛ وجودش سرشار از رضایت خاطر غریب شد، زیرا به تنهایی این توانایی را داشت که در حکم همهٔ زنها باشد و به این ترتیب (به تنهایی) می‌توانست عاشق خود را در بست اسیر کند و دلبستگی او را همچنان نگاه دارد.

مرد جوان در اتومبیل را باز کرد و دختر را به رستوران هدایت کرد. میان غوغا، خاک و کثافت و دود، میز تک و اشغال نشده‌ای پیدا کرد.

دختر با لحنی برانگیزاننده پرسید «حالا چطور می‌توانم عهده‌دار مواظبت‌م می‌شوید؟»

«پیش از غذا چه نوشابه‌ای میل داری؟»

دختر علاقه چندانی به الکل نداشت، فقط کمی شراب می‌خورد و از شراب افسنطین خوشش می‌آمد. اما حالا عمداً گفت «ودکا».

مرد جوان گفت «باشد، امیدوارم سر من بازی در نیآوری.»

دختر گفت «مثلاً اگر در بیاورم چه می‌شود؟»

مرد جوان جواب نداد اما پیشخدمت را صدا زد و دو گلیاس و دکا و دو تکه گوشت سرخ شده سفارش داد. یک لحظه بعد پیشخدمت سینی بی با دو گلیاس کوچک آورد و جلو آنها گذاشت.

مرد گلیاس خود را برداشت «شادی!»

«عبارت شوخ‌تری به فکرتان نرسید؟»

در بازی دختر چیزی بود که داشت عصبانیش می‌کرد؛ حالا که رو به روی او نشسته بود، متوجه شد که تنها کلمات نبود که دختر را به بیگانه‌ای تبدیل می‌کرد، کل شخصیت او، حرکات بدن و حالت ظاهریش تغییر کرده بود و به طرز ناخوشایند و کامل، به آن نوع زنانه‌ی شباهت پیدا کرده بود که بخوبی می‌شناختشان و از آنها بیزار بود.

در جواب (در حالی که گلیاس را در دست گرفته بود) عبارت خود را اصلاح کرد «باشد، پس این را نه برای شادی تو، که برای شادی نوع تو

می‌نوشم که در آن صفات برتر حیوان با جنبه‌های بدتر بشر، به شکل
موفقیت‌آمیزی یا هم ترکیب شده است.»

دختر پرسید «منظورتان از «نوع»، تمام زن‌ها است؟»

«نه، منظورم فقط زنهایی است که مثل تو هستند.»

«به هر صورت به نظر من مقایسه کردن زن با حیوان زیاد شوخ

نیست.»

مرد جوان در حالی که هنوز گیللاس در دستش بود گفت «باشد، پس نه
برای شادی نوع تو، که برای شادی روح تو. قبول؟ برای شادی روح تو، که
وقتی از سرت نزول می‌کند و به شکمت می‌رسد روشن می‌شود و وقتی که
دوباره بالا می‌رود و به سرت بر می‌گردد خاموش می‌شود.»

دختر گیللاس خود را برداشت «باشد، به سلامتی روح من که نزول می‌کند و
به شکم می‌رسد.»

مرد جوان گفت «یک بار دیگر حرفم را اصلاح می‌کنم. برای شادی
شکمت، که روحت در آن نزول می‌کند.»

دختر گفت «برای شادی شکم من،» و شکم او (حالا که با صراحت از
آن نام برده بود) به صدایشان پاسخ داد؛ دختر تمامی آن را احساس کرد.
آنگاه پیشخدمت گوشتهای سرخ شده‌شان را آورد و مرد جوان
یک نوشابه دیگر و سودا سفارش داد و گفتگو با همین لحن
عجیب و غریب و سبک ادامه یافت. مهارت او در تبدیل شدن به
دختری هرزه مرد جوان را بیشتر از کوره در می‌برد؛ با خود فکر

کرد وقتی به این خوبی می‌تواند نقش بازی بکند به این معنی است که خودش واقعاً همین طور هست، به هر حال، روح بیگانه‌ای که از آسمان وارد بدنش نشده بود؛ آنچه اکنون نمایش می‌داد خود واقعی‌اش بود؛ این شاید بخشی از وجود اوست که پیشتر در بند بود، و بهانه‌ی این بازی آن راز قفمش بیرون آورده است. شاید دختر تصور می‌کرد که از طریق این بازی خودش را انکار می‌کند، اما آیا درست برعکس نبود؟ آیا فقط از طریق بازی به خود واقعی‌اش تبدیل نمی‌شد؟ آیا در حین بازی خودش را آزاد نمی‌کرد؟ نه. رو به زوی مرد زن بیگانه‌ای در جسم دوست دخترش جا نگرفته بود، این خود دوستش بود نه کس دیگری. به او نگاه کرد و نسبت به او نفرتی فزاینده احساس کرد.

به هر صورت، این فقط نفرت نبود. دختر هر چه بیشتر از نظر روحی او را پس می‌زد اشتیاق مرد از نظر روحی به او بیشتر می‌شد؛ بیگانگی با روح دختر توجه او را به جسمش معطوف کرد؛ بله، باعث شد که بدنش به بدن تبدیل بشود؛ انگار تاکنون در پشت غبارهای دلسوزی، مهربانی، توجه، عشق و احساس از نظر مرد پنهان بود، گویی در این غبارها گم شده بود (بله، انگار این بدن گم شده بود!) به نظر مرد جوان چنین آمد که امروز برای اولین بار جسم محبوبش را می‌بیند.

دختر پس از نوشابه سوم از جا برخاست و عشوهِ گرانه گفت «مرا ببخشید.»

مرد جوان گفت «دختر خانم، ممکن است پیرسم کجا می‌روید؟»

دختر گفت «اگر اجازه بفرمایید، می‌روم بشاشم» و از میان میزها گذشت و پشت پردهٔ مخملی رفت.

۸

دختر راضی بود از اینکه مرد جوان را با این کلمه که - به رغم تمام سادگیش - هرگز از او نشنیده بود، مبهوت کرده است؛ به نظرش در شخصیت زنی که داشت نقش او را بازی می‌کرد، هیچ چیز حقیقتیتر از این تأکید عشوه‌گرانه بر کلمهٔ مورد نظر نبود؛ بله، راضی بود و حال بسیار خوبی داشت؛ بازی اسیرش کرد؛ به او امکان داد آنچه را تا آن وقت احساس نکرده بود، حس کند: احساس بی‌مسئولیتی سرخوشانه.

او که همیشه برای هر قدمی که بر می‌داشت از پیش معذب بود، ناگهان راحتی و سبکی کاملی احساس کرد. زندگی بیگانه‌ای که در آن پا گذاشته بود، زندگی بی‌فاقد شرم، فاقد خصوصیت‌های مربوط به زندگی، فاقد گذشته یا آینده و فارغ از قیدها بود؛ زندگی بی‌فوق‌العاده آزاد بود. دختر در نقش مسافر اتواستاپی می‌توانست هر کاری بکند؛ همه چیز برایش مجاز بود؛ می‌توانست هر آنچه دوست داشت بگوید، انجام بدهد، و حس کند. از سالن گذشت و متوجه بود که مردم از تمام میزها دارند تماشایش می‌کنند؛ این هم احساس تازه‌ای بود که آن را نمی‌شناخت: لذت زشتی که بدنش ایجادکننده آن بود. تاکنون هرگز نتوانسته بود از شر دختر چهارده سالهٔ درون خود که از وجود سینه‌هایش شرم داشت راحت شود، از شر این

احساس ناخوشایند که چون اینها از بدنش در آمده‌اند و معلومند، آدم زشت و بیحیایی است. با اینکه به قشنگی و سیمای دلپذیر خود می‌بالید، اما این غرور همیشه بلافاصله در شرم گم می‌شد؛ او بدرستی گمان می‌کرد که انگیزش جسمی بالاترین وظیفهٔ زیبایی زنانه است و این را نفرت‌انگیز می‌یافت؛ آرزو داشت فقط از آن مردی بشود که دوستش دارد؛ وقتی در خیابان مردها به او خیره می‌شدند به نظرش می‌رسید به خصوصیت‌ترین حریم او که فقط باید به خودش و محبوبش تعلق داشته باشد تجاوز می‌کنند. حالا اما دختر مسافراتواستایی بود، زنی بدون تقدیر. در این نقش از قیده‌های حساس عشقش آسوده بود و تازه به گونه‌ای جدی بر جسمش آگاهی پیدا کرده بود.

داشت از آخرین میزرد می‌شد که مردی مست که می‌خواست با خبر بودن خود را از دنیا نشان بدهد به زبان فرانسه به او گفت «Combien, (m)oiselle?»^۱

با حالتی کاملاً مطمئن نسبت به هر حرکت پشتش سینه‌اش را جلو داد، آنگاه پشت پرده ناپدید شد.

بازی عجیب و غریبی بود. غرابتش، برای مثال، از آنجا معلوم بود که مرد جوان با اینکه خودش نقش رانندهٔ ناشناس را فوق‌العاده خوب بازی می‌کرد اما یک لحظه هم نشد که به محبوبش به چشم مسافر اتواستاپی نگاه نکند. و درست همین بود که عذاب‌آور بود؛ محبوبش را در حال جلب توجه مرد بیگانه‌ای دید، و این امتیاز ناخوشایند را داشت که خود از نزدیک حاضر و ناظر بود که دختر چه حالتی به خود گرفته است، شنیده بود که هنگام دلربایی از او چه‌ها به زبان می‌آورد (وقتی که از او دلربایی کرده بود و وقتی می‌خواست از او دلربایی کند: این افتخار بیمعنی را داشت که خود دستاویز بیوفایی او شده بود).

این به مراتب بدتر بود زیرا دختر را بیش از آنکه دوست داشته باشد ستایش می‌کرد؛ همیشه به نظرش رسیده بود که ماهیت درونی او تنها در چارچوب وفاداری و پاکی واقعیت دارد، و در فراسوی این مرزها دیگر وجود نخواهد داشت؛ فراسوی این مرزها دیگر خودش نخواهد بود، همان طور که آب در فراسوی نقطهٔ جوش دیگر آب نیست. حالا که می‌دید با ظرافتی سهل‌انگارانه از این مرز هولناک عبور می‌کند وجودش مالا مال از خشم شد.

دختر از دستشویی برگشت و شکایت کرد: «مردی که آنجاست از من

پرسید: *Come bien, moidemoiselle?*

مرد جوان گفت «نباید تعجب کنی، رویهمرفته شبیه بدکاره‌ها

شده‌ای.»

«می‌دانی که این حتا یک ذره هم ناراحت‌م نمی‌کند؟»
گفتگو با افراط بیشتر در گستاخی ادامه یافت؛ این وضع دختر را کمی تکان داد اما نمی‌توانست اعتراض کند. فقدان آزادی حتا در بازی هم کمین می‌کند. حتا بازی هم برای بازیکنان دامی است. اگر این واقعه بازی نبود و آنها واقعاً دو بیگانه بودند، دختر اتواستاپی خیلی وقت پیش دلخور شده و رفته بود. اما در بازی راه فراری وجود ندارد. تیم نمی‌تواند پیش از پایان مسابقه از زمین فرار کند، مهره‌های شطرنج نمی‌توانند عرصه را خالی کنند: مرزهای زمین بازی ثابتند. دختر می‌دانست که باید هر شکلی را که بازی ممکن بود به خود بگیرد، بپذیرد، فقط برای اینکه بازی بود. می‌دانست که هر قدر بازی سخت‌تر بشود بیشتر بازی خواهد بود و به ناگزیر باید فرمانبردارانه‌تر آن را بازی کند. و فراخواندن عقل سلیم و آگاهاندن روح گیج از این که باید از بازی فاصله بگیرد و آن را جدی نگیرد بیهوده بود. دقیقاً به این دلیل که بازی بود روحش نه‌راسید، با بازی مخالفت نکرد و به گونه‌ای خواب‌آلود و از خود بیخود عمیق‌تر در آن فرو رفت.

مرد جوان پیشخدمت را صدا کرد و صورتحساب را پرداخت. بعد از جا برخاست و به دختر گفت «داریم می‌رویم.»

دختر تظاهر به تعجب کرد «کجا؟»

مرد جوان گفت «سئوال نکن، فقط بیا.»

«این چه طریزی است که با من حرف می‌زنی؟»

مرد جوان گفت: «همان طوری است که با این جور زنها حرف می‌زنم.»

از راه پله بسیار روشن بالا رفتند. در پاگرد زیر طبقه دوم گروهی مردمست نزدیک دستشویی ایستاده بودند. آنها را دیدند و فریاد زدند. دختر می‌خواست از او جدا شود، اما مرد جوان سرش فریاد زد «بیحرکت!» مردها با هرزگی این کار را تشویق کردند و چند حرف زشت نثار دختر کردند. مرد جوان و دختر به طبقه دوم رسیدند. مرد جوان در اتاقشان را باز کرد و لامپ را روشن کرد.

اتاقی باریک بود با دو تختخواب، یک میز کوچک، یک صندلی و دستشویی. مرد جوان در اتاق را قفل کرد و به طرف دختر برگشت. دختر با [تمایلی] گستاخانه در چشمهایش و ژستی مبارز روی او ایستاده بود. مرد به او نگاه کرد و کوشید پشت حالت هرزه او سیمای آشنایی را پیدا کند که با محبت دوست می‌داشت. انگار با یک لنز به دو تصویر، به دو تصویر که روی یکدیگر قرار گرفته بودند و این یکی از طریق آن دیگری نشان داده می‌شد نگاه می‌کرد. این دو تصویر که از طریق یکدیگر نمایان می‌شدند به او می‌گفتند که در دختر همه چیز وجود دارد، روحش به گونه‌ای هولناک بیشکل است و وفاداری و بیوفایی، خیانت و معصومیت، عشوه‌گری و پاکدامنی را در بر دارد. این درهم آمیختگی بینظم، درست مثل تنوعی که در توده‌ای آشغال یافت می‌شود، به نظرش نفرت‌انگیز آمد. هر دو تصویر همچنان از طریق یکدیگر نمایان شدند و مرد جوان دریافت

که دختر فقط در ظاهر با زنهای دیگر فرق می‌کند، اما در باطن درست مثل همه آنهاست: پراز تمام اندیشه‌ها، احساسات و رذالت‌های ممکنی که تمام بیمها و حسادت‌های مرد جوان را توجیه می‌کرد. این حس که طرح خاصی دختر را به عنوان یک فرد ترسیم می‌کند فقط دلخوشی بی‌اساسی بوده که آن دیگری، هم او که داشت نگاه می‌کرد - یعنی خودش - دستخوش آن شده بود. به نظرش آمد که دختری که دوست می‌داشت آفریدهٔ آرزوی خودش، افکار خودش و اعتقاد خودش بود و دختر واقعی که اکنون در مقابلش ایستاده بود به گونه‌ای نویدکننده بیگانه بود، به گونه‌ای نویدکننده مبهم بود. از او متنفر شد.

گفت «منتظر چه هستی؟ [حاضر شو]»

دختر عشوهِ گرانه سر خود را خم کرد و گفت «لازم است؟»

لحن دختر به هنگام ادای این جمله به نظرش بسیار آشنا آمد؛ به نظرش آمد که خیلی وقت پیش یک زن دیگر، فقط یادش نمی‌آمد که کدامیک، این حرف را به او زده بود. دلش خواست او را تحقیر کنند. نه دختر اتواستاپی، که دوست خودش را. بازی و زندگی یکی شد. بازی تحقیر دختر اتواستاپی فقط به بهانه‌ای برای تحقیر کردن دوست خودش تبدیل شد. مرد جوان فراموش کرده بود که دارد بازی می‌کند. فقط از زنی که روبرویش ایستاده بود نفرت داشت. به او خیره شد و یک اسکناس پنجاه کرونی از کیف پولش درآورد. آن را به دختر داد. «کافی است؟»

دختر اسکناس پنجاه کرونی را برداشت و گفت «فکر نمی‌کنی که

خیلی بیشتر از اینها می‌ارزد؟»

مرد جوان گفت: «بیش از این نمی‌ارزد.»

دختر به طرف مرد جوان رفت «این طوری نمی‌توانی در من نفوذ کنی!

باید راه دیگری بروی، باید یک کمی کار کنی!»

سپس [به او نزدیک شد] مرد جوان به آرامی او را از خود دور کرد.

گفت «فقط زنی را که دوست دارم می‌بوسم.»

«مرا دوست نداری؟»

«نه.»

«چه کسی را دوست داری؟»

«به تو چه ارتباطی دارد؟ حاضر شو!»

دختر پیشتر هرگز این گونه لباس درنیاورده بود. شرم، هراس بیدلیل درونی، گیجی، و همه آن چیزهایی که همیشه در چنین وضعی احساس می‌کرد (و نمی‌توانست آن را پنهان کند)، از بین رفته بود. با اعتماد به نفس، جسمورانه زیر نور [...] ایستاده و مبهوت مانده بود که این ژستها را که تا کنون برایش بیگانه بود، ناگهان از کجا کشف کرده است. [...] اما بعد ناگهان [این مرحله کاملاً تمام شد] و در این لحظه از ذهنش

گذشت که اکنون بازی تمام می‌شود [...] و عاری از پوشش شدن به معنای آن بود که حالا خودش بود و مرد جوان باید به سراغش بیاید و حرکتی نشان بدهد که با آن همه چیز را پاک کند و به دنبال آن مهرورزی صمیمانه‌شان جایگزین شود. بنابراین [در برابر مرد جوان ایستاد] در این حالت و در این لحظه دیگر دست از بازی برداشت. دستپاچه شد و در صورتش لبخندی نمایان شد که واقعاً متعلق به خودش بود. لبخندی خجولانه و گیج.

اما مرد جوان به سراغ او نرفت و به بازی پایان نداد. متوجه آن لبخند آشنا نشد؛ در برابر خود فقط جسم زیبا و بیگانه دوست خودش را که از او نفرت داشت، دید. نفرت [تمایلات] او را از هرگونه پوشش عاطفی عاری کرد. دختر خواست به طرف او برود، اما او گفت «همان جا که هستی بمان، می‌خواهم درست و حسابی نگاهت کنم.» حالا فقط آرزو داشت که با او مثل بدکاره‌ای رفتار کند. اما مرد جوان هرگز با بدکاره‌ای به سر نبرده بود و تمام تصوراتش در باره آنها ناشی از خواننده‌ها و شنیده‌هایش بود. بنابراین فکرش متوجه این تصورات شد و اولین چیزی که به یادش آمد تصویر زنی با زیرجامه سیاه (و جوراب سیاه) بود که روی قسمت صیقلی بالای پستانبویی می‌رقصید. در اتاق کوچک هتل پستانبویی وجود نداشت، فقط یک میز کوچک کنار دیوار بود که روی آن را رومیزی کتان می‌پوشاند. به دختر دستور داد که روی آن برود. دختر حرکت معترضانه‌ای کرد، اما مرد جوان گفت «پولت را گرفته‌ای.»

وقتی دختر حالت وسوسه تزلزل‌ناپذیر را در چشمهای مرد جوان دید، حتا با اینکه دیگر نمی‌توانست و نحوه آن راهم بلد نبود، سعی کرد به بازی ادامه بدهد. در حالیکه اشک در چشمهایش جمع شده بود روی میز رفت. سطح میز به زور نودسانتیمتر مربع می‌شد و یکی از پایه‌های آن کوتاه‌تر بود. و دختر روی آن احساس بی‌ثباتی می‌کرد.

اما مرد جوان از جسمی که اکنون بالای سرش قد کشیده بود خوشش آمد و ناامنی و حالت بی‌ثباتی خجولانه دختر تنها بر شعله غرورش دامن زد. پست و شهوتران شده بود. کلماتی را بر زبان می‌آورد که دختر هرگز از او نشنیده بود. دختر می‌خواست سرپیچی کند، می‌خواست خود را از بازی آزاد کند. او را با نام کوچکش صدا زد، او اما بلافاصله سرش فریاد زد که حق ندارد چنین خودمانی صدایش کند. بنابراین عاقبت در حالی که نزدیک بود اشکهایش روان شود با سراسیمگی و ناشیگری فرمانبرداری کرد، طبق خواسته مرد جوان به جلو خم شد و چمباتمه زد، سلام داد و بعد در حالی که برای او تویست می‌رقصید پشتش را تکان داد؛ در طول لحظات اندکی سخت‌تر، هنگامی که رومی‌زی زیرپایش بغزید و نزدیک بود بیفتد، مرد جوان او را گرفت [...]

دختر خوشحال بود که اکنون بالاخره بازی مصیبت‌بار تمام می‌شود و دوباره همان آدمهای سابق خواهند شد و همدیگر را دوست خواهند داشت. خواست او را بیبوسد، اما مرد جوان سر او را عقب راند و تکرار کرد که فقط زنائی را که دوست دارد می‌بوسد. دختر به صدای بلند زار

گریست. اما حتا اجازه گریستن نداشت، زیرا هیجان شدید مرد رفته رفته او را به طرف خود کشید و آنگاه شکایت جاننش را ساکت کرد. اندک زمانی بعد [چون دو بیگانه در کنار هم بودند] این درست همان چیزی بود که دختر در تمام عمرش بیشتر از هر چیز از آن وحشت داشت و تاکنون با نهایت دقت و وسواس از آن دوری کرده بود: مهرورزی بدون احساس یا عشق. دانست که از مرز ممنوع گذشته است، اما بی هیچ اعتراضی و در کمال همراهی از آن عبور کرد. [...]

بعد همه چیز تمام شد. مرد جوان [...] بلند شد، دست دراز کرد و ریمان بلندی را که بالای تختخواب آویزان بود گرفت، چراغ را خاموش کرد. نمی خواست صورت دختر را ببیند. می دانست که بازی تمام شده، اما دلش نمی خواست به روابط عادی شان بازگردند؛ از این بازگشت می ترسید. در تاریکی کنار دختر خوابید به گونه ای که بدنهایشان به یکدیگر نخورند.

پس از لحظه ای صدای گریه آرام او را شنید؛ دست دختر با تردید و کمرویی، به حالتی بچگانه دست او را گرفت؛ گرفت، ول کرد، دوباره گرفت و بعد صدایی ملتمس و گریان که او را به اسم می خواند و می گفت «من خودم هستم، خودم هستم...» سکوت را شکست.

مرد جوان ساکت بود، هیچ حرکتی نکرد و از بیهودگی غم انگیز ادعای

دختر که در آن ناشناخته‌ای به وسیله همان ناشناخته تعریف می‌شد باخبر بود.

و دختر کوتاه‌زمانی بعد، از حق‌هق به گریه‌ای بلند افتاد و پی‌درپی این جمله رقت‌انگیز را بیهوده تکرار کرد «من خودم هستم، خودم هستم، خودم هستم...»

مرد جوان شفقت را به کمک خواند (می‌بایست آن را از جایی بس دور فرا می‌خواند، زیرا نزدیک و در دسترس نبود) تا بتواند دختر را آرام کند. هنوز سیزده روز مرخصی در پیش داشتند.



**مردم‌های قدیم باید برای
مردم‌های جدید جا باز کنند**

در خیابان شهرکی در چکسلواکی که چندین سال در آن زندگی کرده بود داشت به خانه بازمی‌گشت. به زندگی نه چندان شورانگیز، همسایه‌های وراج و قیل و قال یکنواخت محیط کارش تن در داده بود، و همچون کسی که راهی صدفبار رفته را می‌پیماید چنان چشم‌بسته راه می‌رفت که هیچ متوجه نشد از کنار زن گذشته است. اقا زن از دور او را شناخته بود و با آن لبخند شیرینش به طرف او آمد؛ فقط در آخرین لحظه هنگامی که تقریباً از کنار هم رد شده بودند، این لبخند خاطره‌ای را در مرد زنده کرد و او را از بی‌توجهی درآورد.

عذرخواهی کرد که «نشناختمت». اقا عذرخواهی احمقانه‌ای بود، زیرا یکباره هردو را به یاد موضوع رنج‌آوری انداخت که صلاح بود در باره‌اش سکوت کنند. پانزده سال همدیگر را ندیده بودند و در این مدت هردو پیر شده بودند. زن پرسید «یعنی این قدر تغییر کرده‌ام؟» و مرد پاسخ داد که تغییری نکرده است، و این حتا اگر دروغ هم بود، دروغ چندان پرت و بیراهی نبود، زیرا آن لبخند شیرین (که محجوبانه و خوددارانه استعداد

نوعی اشتیاق همیشگی را بیان می‌کرد) بی‌هیچ تغییری از ورای آن همه سال پدیدار شده و او را تکان داده بود. با چنان وضوحی سیمای گذشته زن را در برابر چشمان او آورده بود که باید بسیار می‌کوشید آن را نادیده بگیرد تا بتواند زن را همان‌گونه که حالا بود ببیند: کم و بیش زن سالخورده‌ای بود.

از او پرسید کجا می‌رود و برنامه‌اش چیست، و زن جواب داد که کاری ندارد، فقط منتظر قطاری است که آن شب او را به پراگ خواهد برد. از دیدار نامنتظرشان ابراز خوشحالی کرد و چون هردو (به دلایل کافی) توافق داشتند که دو کافه شهر زیادی شلوغ و کثیف است، زن را به آپارتمان خود دعوت کرد که زیاد دور نبود؛ آنجا هم چای داشت و هم قهوه، و مهمتر اینکه تمیز و آرام بود.

آن روز از همان اول صبح روز بدی بود. شوهرش را بنا به آخرین درخواست و آرزوی غریبی که در وصیتنامه خود آورده بود، در گورستان محلی این شهر دفن کرده بودند (بیست و پنج سال پیش که تازه عروس بود مدت کوتاهی با شوهرش در این شهر زندگی کرده بود، بعد به پراگ کوچ کرده بودند و مرد ده سال پیش از دنیا رفته بود). زن در آن زمان اجاره ده سال گور را پیشتر پرداخت، اما چندروز پیش ترس برش داشته بود که نکند اجاره سرآمده و تمدید آن را از یاد برده باشد. اول کاری که کرد

نوشتن نامه‌ای به دفتر گورستان بود، اما بعد که متوجه شده بود نامه‌نگاری به ادارات چقدر بیفایده است به اینجا آمده بود.

نشانی گور شوهرش را به یاد داشت، و با این حال امروز ناگهان احساس کرد که انگار اولین باری است که به گورستان آمده است. نتوانست گور را پیدا کند و به نظرش رسید که راه را گم کرده است. مدتی طول کشید تا بفهمد در جایی که همیشه سنگ قبر تیره‌رنگ شوهرش با حروف طلایی نام او قرار داشت، یعنی دقیقاً همانجا (دو قبر مجاور قبر شوهرش را بخوبی می‌شناخت) سنگ مرمر سیاهی با حروف طلایی نام بکلی متفاوتی گذاشته شده است.

با حالی آشفته به دفتر گورستان رفت. در آنجا به او گفتند که اجاره گور بعد از انقضای مدت آن باطل می‌شود. آنها را به این علت که لزوم تمدید اجاره را به او اطلاع نداده بودند به باد سرزنش گرفت و آنها در جواب گفتند که گورستان جای زیادی ندارد و مردم‌های قدیم باید برای مردم‌های جدید جا باز کنند. این حرف او را از کوره به در برد و در حالی که سعی می‌کرد جلوی سرازیر شدن اشکهایش را بگیرد به آنها گفت که بویی از انسانیت نبرده‌اند، اما زود متوجه شد که گفتگو بیفایده است. درست همان‌طور که نتوانسته بود جلو مردن شوهرش را بگیرد، در برابر دومین مرگ او، این مرگی که به او اجازه نداده بود حتی به عنوان مردم‌ای وجود داشته باشد، نیز ناتوان بود.

زن به شهر رفت و اضطراب او بسرعت با اندوه درهم آمیخت: سعی

کرد در ذهن مجسم کند که از بین رفتن گور پدر را چگونه برای پرسش توضیح خواهد داد و سهل‌انگاری خود را چگونه توجیه خواهد کرد. عاقبت خستگی بر او چیره شد؛ نمی‌دانست ساعاتی طولانی را که تا حرکت قطار مانده بود چگونه بگذراند؛ دیگر کسی را نمی‌شناخت و چیزی هم دلگرمش نمی‌کرد که حتی به گردشی خاطره‌انگیز برود، زیرا شهر در طول این سالها تغییر زیادی کرده بود و مکانهای آشنای پیشین حالا برایش بکلی بیگانه بود. به همین دلیل دعوت این آشنای قدیمی کم و بیش فراموش شده را که اتفاقی به او برخورده بود، با حق شناسی پذیرفت: می‌توانست دستهایش را در دستشویی او بشوید و بعد روی صندلی راحتی نرم او بنشیند (پاهایش درد می‌کرد)، نگاهی به اتاق او بیندازد و به صدای غلغل آب در پس دیواری که کنج آشپزخانه را از اتاق جدا می‌کرد گوش بسپارد.

مرد چندی پیش سی و پنج‌ساله شده بود و درست همان موقع متوجه شده بود که موهای فرق سرش به طور محسوسی تُنک شده است. آن گله گرچه هنوز طاس نشده بود، اما کاملاً پیدا بود (پوست سر از زیر موها به چشم می‌خورد) و معلوم بود که طاسی در آینده‌ای نه چندان دور ظاهر خواهد شد. خنده‌دار بود که تُنکی موهایش برای او مشغله ذهنی بشود، اما دریافت که طاسی چهره‌اش را تغییر خواهد داد و ظاهر هنوز جوان او (که

بی‌شک بهترین حالت صورتش بود) در حال از دست رفتن است. و حالا این ملاحظات باعث شده بود به ترازنامه اعمال این شخص (بامو) بیندیشد که در حال تحلیل رفتن بود و نیز به این که چه چیزهایی را واقعاً تجربه کرده و چه لذتهایی برده است. آنچه او را به حیرت انداخت آگاهی از این حقیقت بود که تجربه‌هایش بسیار اندک بوده است. به این موضوع که فکر کرد خجالت کشید؛ بله، خجالت کشید، چون حیاتی چنین طولانی روی زمین و تجربه‌ای چنین اندک مایه خواری بود.

منظورش از اینکه فکر می‌کرد تجربه‌های کمی داشته است، دقیقاً چه بود؟ آیا منظورش سفر، کار، خدمت به مردم، ورزش و زنها بود؟ البته همه اینها و بیشتر از همه زنها را در نظر داشت. زیرا گرچه کمبودهای زندگی در زمینه‌های دیگر آشفته‌اش می‌کرد، اما اینها چنان اهمیتی نداشت که نیازی به خود سرزنش کردن داشته باشد، زیرا در مورد کارش که جالب نبود و آینده‌ای هم نداشت مقصر نبود، در مورد کمبود مسافرت‌هایش به دلیل بی‌پولی و نداشتن آشنایان معتمد حزبی نیز به هم‌چنین؛ حتی در مورد ورزش که از آن لذت می‌برد و به علت جراحت بیست سال پیش زانویش به اجبار آن را رها کرده بود، هم گناهی نداشت. از طرف دیگر، قلمرو زنها برای او حکم قلمرو آزادی نسبی را داشت و چون چنین بود، هیچ عذر و بهانه‌ای نمی‌توانست بترشد؛ در این قلمرو بود که می‌توانست دارایی خود را به نمایش بگذارد. زنها برایش به صورت معیاری مشروع برای سنجش غلظت زندگی درآمده بودند.

اما بدبختانه در مورد زنها به او قدری بد گذشته بود: تا بیست و پنج سالگی (با اینکه مرد خوش قیافه‌ای بود) کمرویی دست و پایش را بسته بود؛ بعد عاشق شد، ازدواج کرد، و بعد از هفت سال متقاعد شد که می‌توان امکانه‌های عاشقانه نامحدودی را در یک زن پیدا کرد؛ بعد از همسرش جدا شد و آن قناعت به زن منحصر به فرد (و خیال بیهوده در باره نامحدودی امکانات) رفته‌رفته از بین رفت، و جای خود را به گستاخی و میل دلپذیر دنبال کردن زنها (دنبال کردن محدودیت‌های گوناگون آنها) داد؛ متأسفانه وضعیت مالی بد او امیال تازه یافته‌اش را سرکوب کرد (می‌بایست مخارج بچه‌شان را که سالی یک یا دو بار اجازه داشت ببیندش، به همسر سابقش بپردازد)، و در شهر کوچک وضعیت چنین بود که کنجکاوی همسایه‌ها خیلی زیاد و شانس پیدا کردن زن خیلی کم بود. و زمان سرعت می‌گذشت و یک روز که جلوی آینه بیضی‌شکل بالای لگن دستشویی حمام ایستاده بود، با دست راست آینه دستی گرد خود را مدتی بالای سرش نگه داشت و حیرت‌زده گله طاسی را که شروع به ظاهر شدن کرده بود، معاینه کرد؛ این منظره ناگهان (بدون آمادگی قبلی) این واقعیت پیش پا افتاده را به یادش آورد که آنچه را از دست داده است دیگر نمی‌تواند جبران کند. حالت بدخلقی شدید در خود احساس کرد و حتا فکر خودکشی به سرش زد. (از آنجا که نباید او را آدمی سودایی یا احمق تصور کنیم لازم است براین امر تاکید کنیم که البته) جنبه خنده‌دار این فکرها را درک کرد، و فهمید که هرگز آنها را عملی نخواهد کرد (در

دل به نامه‌ی مربوط به خودکشی خودش خندید: توانستم گله‌ی طاس شده‌ی سرم را تحمل کنم، خدا حافظ!)، اما همین بس که این فکرها هرچند غیر عملی، مختصری هم که شده به خود مشغولش کرد. سعی کنیم بفهمیم: شاید رسوخ این افکار در درون او مانند وضعیت دونده‌ی ماراتونی بود که چون در میانه‌ی مسیر، با شرمندگی (و بعلاوه به دلیل تقصیر و اشتباه خودش) پی می‌برد که دارد می‌بازد، میل شدیدی به دست‌کشیدن از مسابقه پیدا می‌کند. او هم عقیده داشت مسابقه را باخته و دیگر دلش نمی‌خواست بدود.

و بعد روی میز کوچک خم شد و یک فنجان قهوه را مقابل کاناپه (که بعد روی آن نشست) و فنجان دیگر را جلوی صندلی راحتی بی گذاشت که میهمانش روی آن نشسته بود، و با خود گفت که در نفس ملاقات با این زن شیطنت عجیبی وجود دارد، زنی که زمانی از عشق او آشفته شده بود و در آن روزها (به دلیل تقصیر خودش، اشتباهات خودش) از دستش گریخته بود، آن هم درست هنگامی که خود را در چنین وضعیت ذهنی بی می‌دید و هنگامی که دیگر امکان اصلاح هیچ چیز وجود نداشت.

زن بسختی ممکن بود تصور کند که در نظر مرد همان کسی آمده باشد که زمانی از دستش گریخته بود.
با این حال، در تمام مدت از شبی که با هم گذرانده بودند آگاه بود؛

قیافه آن روزهای مرد را به یاد داشت (بیست‌ساله بود، نمی‌دانست چگونه لباس بپوشد؛ معمولاً سرخ می‌شد و حالت پسرانه‌ او اسباب تفریحش بود)؛ خودش را هم به یاد داشت (تقریباً چهل سالش بود، میل خاصی به زیبایی او را به خوشگذرانی کشاند، اما در عین حال از مردان دورش هم کرد؛ همیشه تصور می‌کرد که زندگیش باید به **رقصی** زیبا بماند و می‌ترسید که بیوفایی نسبت به شوهرش به عادت زشت تبدیل بشود).

بله، او زیبایی را دستور زندگی خود قرار داده بود، همان‌طور که مردم احکام اخلاقی را دستور زندگی خویش قرار می‌دهند؛ اگر در زندگیش به زشتی‌یی برخورد بود شاید دچار نومیدی می‌شد و حالا چون آگاه بود که بعد از پانزده سال قاعدتاً به نظر میزبانش پیر می‌آید (با همه زشتی‌یی که این امر به همراه دارد)، می‌خواست بسرعت یک بادبزنی خیالی جلوی صورتش باز کند، و با این قصد او را در سیل سؤال‌های نیندیشیده و عجولانه غرق کرد؛ از او پرسید که چگونه به این شهر کوچک آمده است؛ درباره کارش پرسید؛ از راحتی آپارتمانش تعریف کرد، و نمای پنجره را که باهمای شهر کوچک را نشان می‌داد تحسین کرد (گفت که منظره بخصوصی نیست اما نشاط و آزادی خاصی دارد). اسم نقاشی‌های چند اثر چاپی قاب‌شده امپرسیونیستی را گفت (کار سختی نبود، در آپارتمان روشنفکرهای فقیر چکسلواکی همیشه این باسمه‌های ارزاقیمت وجود دارند)، بند با فنجان قهوه ناتمامش از سر میز بلند شد و روی میز تحریر کوچکی که روی آن چند عکس بر پایه‌ای قرار داشت، خم شد (بر او

پوشیده نماند که در میان آنها عکس زن جوانی وجود ندارد) و پرسید آیا آن زن مسن که در یکی از عکسها دیده می‌شود مادر او است (مرد تایید کرد).

بعد مرد از او پرسید منظورش از «کارهایی» که بیشتر گفته بود برای سروسامان دادنشان به اینجا آمده چیست. زن واقعاً می‌ترسید در باره گورستان حرف بزند (اینجا در طبقه پنجم احساس کرد نه تنها از بامها، که به نحو دلپذیری از زندگی خودش هم خیلی بالاتر است)؛ گرچه در برابر اصرار او، بالاخره اعتراف کرد (اما خیلی مختصر، زیرا هیچوقت نتوانسته بود جسارت رک‌گویی عجولانه را به دست آورد) که سالها پیش اینجا زندگی می‌کرد، شوهرش در این شهر دفن شده (در باره از بین رفتن گور چیزی نگفت)، و او و پدرش در ده سال گذشته هر سال بدون وقفه در روز یادبود در گذشتگان به اینجا آمده‌اند.

۵

«هرسال؟» این حرف ناراحتش کرد و باز فکر کرد که هدف شیطنت کینه‌توزانه‌ای قرار گرفته است؛ کاش شش سال پیش که به این شهر کوچ کرده بود زن را دیده بود؛ شاید آن موقع می‌شد همه چیز را نجات داد. گذشت عمر زن چندان اثری بر ظاهر او نگذاشته بود. سیمایش خیلی با تصویر زنی که پانزده سال قبل عاشقش بود تفاوت نکرده بود؛ در توانش بود که بر اختلاف سن چیره بشود و هر دو تصویر (تصویر گذشته و تصویر

کنونی) را به مثابه یک تصویر ببیند. اما حالا به شکل نویدکننده‌ای از یکدیگر فاصله داشتند.

زن قهوه‌اش را نوشید و حرف زد. مرد خیلی کوشید میزان دقیق تغییر قیافه را که زن داشت از آن رهگذر برای دومین بار از او می‌گریخت، تعیین کند؛ صورتش چروک بود (لایه پودر نتوانسته بود آن را بپوشاند)؛ گردنش چروک بود (یقه بلند نتوانسته بود آن را پنهان کند)؛ گونه‌هایش پژمرده بود؛ موهایش (که این یک هنوز تقریباً زیبا بود!) خاکستری شده بود؛ به هر حال، بیش از همه دستهایش توجه او را جلب کرد (متأسفانه ممکن نبود با پودر یا رنگ حک و اصلاحشان کرد): رشته آبی رگها رویشان برجسته دیده می‌شد، و بنابراین یکباره همچون دستهای مردی جلوه می‌کرد.

ترحم و خشم در مرد به هم آمیخت و خواست تأثیر این دیدار بسیار دیر هنگام را با الکل از بین ببرد؛ از او پرسید آیا کنیاک میل دارد (یک بطری درباز در قفسه پشت دیوار داشت)؛ جواب داد که نه، و مرد به یاد آورد که او حتا سالها قبل هم اصلاً مشروب نمی‌نوشید، شاید برای آن که الکل سبب نشود رفتاری خلاف ادب و ظرافت داشته باشد. و وقتی حرکت ظریف دست زن را که با آن تعارف کنیاک را رد کرد دید، دریافت که این جذابیت، این جادو، این ظرافتی که از خود بیخودش کرده بود، هنوز در او همان است که بود، گرچه زیر نقاب پیری پنهان بود، و خود به خود جذاب بود، هر چند دیوار از آن محروم شده بود. وقتی به این

فکر رسید که زن به علت پیری از دنیا بریده است، رقتی بسیار نسبت به او احساس کرد، و همین حس، زن را (که زمانی چنان زیبایی چشمگیری داشت که در حضور او معمولاً زبانش بند می‌آمد) به او نزدیکتر کرد، می‌خواست بنشیند و با او مفصل حرف بزند، همان‌جور که مردها هنگام افسردگی عمیق با دوست دخترشان حرف می‌زنند. شروع به حرف زدن کرد (و در واقع هم گفتگو به درازا کشید) تا عاقبت سراز افکار بدبینانه‌ای درآورد که این اواخر پیدا کرده بود. البته در مورد گله طاسی که داشت ظاهر می‌شد سکوت کرد (درست مثل سکوت زن در باره گور از بین‌رفته)؛ از سوی دیگر، تصور آن گله طاس تغییر ماهیت داد و به کلامی حکیمانه به این شکل تبدیل شد که زمان با سرعتی بیش از عمر بشر می‌گذرد و زندگی وحشتناک است، زیرا همه چیز آن لزوماً محکوم به فناست؛ اینها و قواعد کلی دیگری را بیان کرد، در انتظار جوابی همدردانه ماند، اما نگرفت.

زن تقریباً با تندی گفت «از این نوع حرفها خوشم نمی‌آید؛ همه حرفهایت بینهایت سطحی است.»

زن از گفتگو در باره پیر شدن یا مردن خوشش نمی‌آمد، زیرا تصور زشتی و کراهتی جسمی را در برداشت که ناراحتش می‌کرد. چندبار تقریباً با عصبانیت به میزبانش گفت که سطحی فکر می‌کند، هرچه باشد بشر

چیزی بالاتر از جسم صرف است که تحلیل می‌رود، عمل او مهم است، یعنی همان چیزی که بعد از خود برای دیگران به جا می‌گذارد. این اعتقاد را تازه پیدا نکرده بود؛ اولین بار سی سال پیش که عاشق شوهر نوزده ساله مسن‌تر از خودش شده بود همین فکر به کمکش آمده بود. هرگز نشد که (به رغم تمام بیوفاییهایش که شوهرش از آن بیخبر بود و یا نمی‌خواست باخبر شود) از صمیم قلب به او احترام نگذارد و رنجها برد تا خودش را مجاب کند که بار فکر و اعتبار شوهرش به مراتب سنگینتر از وزن سن و سال اوست.

میزبانش با خنده‌ای تلخ به او اعتراض کرد «از تو می‌پرسم، کدام عمل؟ چه اثری پشت سر به جا می‌گذاریم؟»

زن با اینکه به ارزش پایدار تمام کارهای شوهر در گذشته‌اش اعتقاد کامل داشت، نمی‌خواست به او اشاره کند؛ بنابراین فقط گفت هرکس کاری انجام می‌دهد که ممکن است خود به خود ناچیز باشد، اما ارزش او در همان و فقط در همان است؛ بعد در باره خودش، نحوه کارش در خانه فرهنگ یکی از حومه‌های پراگ، شیوه ترتیب دادن سخنرانیها و شعرخوانیها حرف زد؛ در باره «چهره‌های حق‌شناس» مردم (با هیجانی که به نظر مرد بی‌تناسب آمد) صحبت کرد؛ و بعد از آن بلافاصله پرگویی کرد که داشتن پسری و دیدن چهره خودش که به قیافه مردی تبدیل می‌شود (پسرش شبیه او بود) چقدر زیباست؛ هرآنچه مادری می‌تواند به پسرش بدهد به او دادن و بعد به آرامی در پسزمینه زندگی او محوشدن چقدر زیباست.

اتفاقی شروع به حرف زدن در بارهٔ پرش نکرده بود، زیرا تمام روز به او که یادآور سرزنش‌بار ناکامی صبحش در گورستان بود فکر کرده بود؛ شکفتا، هرگز به هیچ مردی اجازه نداده بود که ارادهٔ خود را به او تحمیل کند، اما پرش خودش شکستش داده بود، و نمی‌دانست چگونه. ناکامی امروز در گورستان بشدت مضطربش کرده بود، بیش از همه به این دلیل که در برابر پرش پرش احساس گناه می‌کرد و از سرزنشهای او می‌ترسید. البته از خیلی وقت پیش متوجه شده بود که پرش حسودانه مواظب رفتار او هنگام بزرگداشت یاد پدر بوده است (خود پر اصرار کرده بود که باید در روز یادبود درگذشتگان حتماً سرگور پدر بروند) و این احساس بیشتر از روی میل به غضب مادر و نگاه داشتن او در حد یک بیوه است تا از روی عشق به پدر درگذشته‌اش. جریان از این قرار بود، هرچند که هیچوقت آن را به زبان نیاورد و زن سخت کوشید (بدون موفقیت) که از آن بیخبر بماند، تصور اینکه مادرش هنوز می‌توانست زندگی جنسی داشته باشد منزجرش می‌کرد؛ هرآنچه در مادر جنسی مانده بود (دست کم در قلمرو تصادف و احتمال) منزجرش می‌کرد، و چون تصور احساسات جنسی با تصور جوانی ارتباط دارد، از هر چیز او که هنوز جوان بود نفرت داشت؛ دیگر بچه نبود و جوانی مادرش (توأم با جنبهٔ تهاجمی توجه مادرانهٔ او) به گونه‌ای ناگوار مانع از دل بستگی او به دخترها که تازه توجه او را به خود جلب می‌کردند، می‌شد؛ دلش می‌خواست مادر پیری داشته باشد؛ تنها می‌توانست عشق چنان مادری را تحمل کند و تنها شیفتهٔ چنان مادری

می‌توانست باشد اگر چه زن گهگاه متوجه می‌شد که پسرش به این ترتیب به زور او را به طرف گور می‌راند، سرانجام مطیع او شده بود، به فشار او تسلیم شد، و حتا به تسلیم خود صورتی خیالی و شاعرانه داد، خودش را متقاعد می‌کرد که زیبایی زندگیش فقط آرام‌آرام محو شدن در سایه زندگی دیگری است. زیر پوشش این آرمان (که بدون آن چین و چروک‌های صورتش در هر حال بیشتر ناراحتش می‌کرد) حالا با حرارتی چنین نامنتظر این بحث را با میزبان خود پیش می‌برد. اما مرد ناگهان روی میز کوچکی که میانشان قرار داشت خم شد، دست او را نوازش کرد، و گفت «پرحرفیم را ببخش. می‌دانی، من همیشه احمق بوده‌ام.»

۷

مجادله‌شان او را نرنجانند؛ برعکس، میهمانش بار دیگر شخصیت خود را به او نشان داد. در اعتراض زن به حرف‌های بدبینانه او (که شاید بیش از هر چیز اعتراض به زشتی و بدسلیقگی بود) زنی را که زمانی شناخته بود به جا آورد، پس سیمای پیشین زن و ماجرای قدیمشان بیشتر فکرش را اشغال کرد. حالا فقط می‌خواست هیچ چیز این حال و هوای صمیمانه را که آن قدر مساعد گفتگویشان بود برهم نزد (به همین دلیل دست زن را نوازش کرد و خودش را احمق نامید) و می‌خواست در باره موضوعی که در این لحظه به نظرش از همه چیز مهمتر بود با زن حرف بزند: در باره ماجرایشان با همدیگر. زیرا اعتقاد داشت که رابطه خیلی خاصی را با زن

تجربه کرده است؛ چیزی که زن احتمال آن را نداده بود و خودش با دشواری سعی می‌کرد آن را در قالب کلمات دقیق بگنجانند.

دیگر حتا یادش نمی‌آمد که چطور با هم آشنا شده بودند؛ ظاهراً، زن گاهی رفت و آمدی با دوستان دانشجوی او داشت، اما کافهٔ دورافتادهٔ پراگ، مکانی را که برای اولین بار با هم تنها شده بودند کاملاً به یاد آورد. ساکت و دل‌تنگ در غرفهٔ مجللی روبروی زن نشسته بود، اما در عین حال اشاره‌های ظریف و مساعد زن کاملاً به هیجانش آورده بود. سخت کوشیده بود قیافهٔ زن را در لحظاتی بسیار صمیمانه (بی آن که جرئت امیدواری به تحقق یافتن این خیالات را داشته باشد) پیش چشم مجسم کرد. اما اصلاً نتوانسته بود. بله، چیز غریبی بود: هزاربار سعی کرده بود او را در کنار خود مجسم کند، اما بیهوده. صورت زن با لبخندی آرام و شیرین همچنان به او نگاه می‌کرد و او (حتا با سرسختانه‌ترین تلاشهای تخیلش) نتوانسته بود با درآوردن ادای خلسهٔ جسمانی، آن حالت را برهم زند. زن مستبدانه در برابر تخیل او مقاومت کرده بود. و وضعیت، که از آن به بعد دیگر هرگز در زندگیش تکرار نشده بود، از این قرار بود. در آن زمان رو در روی ذات تصورناپذیر ایستاده بود. آشکارا آن دورهٔ بسیار کوتاه (دورهٔ بهستی) را هنگامی تجربه کرده بود که میل هنوز به وسیلهٔ تجربه سیراب نشده، هنوز به صورت امری عادی درنیامده است، کم می‌داند و می‌داند چگونه نباید کاری کرد تا آن ذات تصورناپذیر همچنان باقی بماند؛ و اگر تصورناپذیر (بدون وساطت تصورپذیر، بدون پل باریک

خیالات) به واقعیت تبدیل شود، بشر دچار سرگیجه و هراسی بیدلیل می‌شود. وقتی زن پس از چند ملاقات دیگر که ضمن آن او هنوز تصمیمی نگرفته بود، با کنجکاوی معنی داری شروع به پرسیدن سئوالهای مفصل در باره اتاق دانشجویی او در خوابگاه کرد، بطوریکه کوتاه زمانی بعد مجبورش کرد که او را به آنجا دعوت کند، واقعاً دستخوش چنین سرگیجه‌ای شد.

اتاق کوچک خوابگاه را با دانشجوی دیگری شریک بود که در ازای یک گیلان روم قول داده بود تا بعد از نیمه شب بازنگردد؛ آنجا شباهتی به آپارتمان مجردی امروزش نداشت: دو تختخواب فلزی سفید، دو صندلی، یک قفسه، یک لامپ پرنور بی‌حباب و بشدت بینظم و درهم‌ریخته. اتاق را تمیز کرد و زن ساعت هفت (عادت وقت‌شناسی او با ظرافتش سازگار بود) در زد. سپتامبر بود و هوا رفته‌رفته رو به تاریکی می‌رفت. روی لبه تختخواب سفید نشستند [...] بعد هوا تاریکتر هم شد و مرد نخواست لامپ را روشن کند، زیرا از اینکه دیده نمی‌شد خوشحال بود.

به حرفهای میزبانش گوش داد و بیش از پیش مجذوب جزئیاتی شده که مدتها قبل فراموششان کرده بود: مثلاً آن روزها پیراهن تابستانی آبی

کم‌رنگی می‌پوشید که می‌گفتند در آن شبیه فرشته‌ای مقدس می‌شود (بله، آن لباس را به خاطر داشت)؛ شانهٔ عاج بزرگی به موهایش می‌زد که می‌گفتند قیافهٔ قدیمی وار باشکوهی به او می‌دهد؛ در کافه معمولاً چای با روم (تنها ناپرهیزی او در زمینهٔ مشروبات الکلی) سفارش می‌داد، و این یادآوری‌ها به شکل مطبوعی زن را از گورستان، از پاهای دردناکش، و از چشمهای سرزنش‌آمیز پسرش دور کرد. به ذهنش خطور کرد بین، مهم نیست که امروز چه شکلی هستم، اگر هنوز ذره‌ای از جوانیم به زندگی خود در این مرد ادامه می‌دهد، زندگی را بیهوده نگذرانده‌ام. این فکر بلافاصله همچون تأیید تازهٔ عقیدهٔ محکمش که ارزش انسان در توانایی او برای رسیدن به فراسوی خود، بیرون‌شدن از خود و زیستن در آدمهای دیگر و به خاطر آنهاست، در او اثر کرد.

زن گوش می‌داد و در برابر نگاه مهربان مرد که با لحن تسکین‌دهندهٔ گفتگو درهم آمیخته و حالت آرامش‌بخش بیکرانی گرفته بود، مقاومتی نکرد. برخلاف انتظار، مرد را دوست داشت؛ حتا به خود گفت که او را بیش از جوان پانزده‌سال پیش دوست دارد، که اگر درست به یادش مانده باشد، حالات پسرانه‌اش بیشتر مایهٔ آزار بود.

وقتی مرد در حرفهایش [در یادآوری ماجرای آن روز، در اتاق دانشجویی پراگ به جایی رسید که سایهٔ متحرک زن روی او افتاده و بیهوده کوشیده بود زمزمه‌اش را بشنود] یک لحظه ساکت شد و زن

(احمقانه، طوری که گویی مرد حرف‌های او را شنیده بود و حالا می‌خواست آنها را بعد از آن همه سال، چون رمز و رازی فراموش شده به یادش بیاورد) آهسته پرسید «و آن وقت چه گفتم؟»

مرد جواب داد «نمی‌دانم.» نمی‌دانست؛ در آن زمان نه تنها از تخیلات او، بلکه از ادراکها و مشاهدات او هم گریخته بود؛ از حس بینایی و شنوایی او هم گریخته بود. وقتی لامپ اتاق خوابگاه را روشن کرده بود، زن لباس پوشیده بود، دوباره همه چیزش بی‌نقص و خیره‌کننده بود، و او بیهوده دنبال ارتباطی میان چهره او در روشنائی و چهره‌ای که لحظه‌ای قبل در تاریکی حدس زده بود گشته بود. هنوز از هم جدا نشده بودند که مرد بلافاصله کوشیده بود او را به یاد بیاورد؛ سعی کرده بود در ذهن تصور کند که صورت (نادیده) و بدن (نادیده) او در لحظه‌ای پیش که با هم به سر برده بودند چه شکلی بوده است. اما نتوانسته بود. زن باز در برابر تخیل او مقاومت کرده بود.

تصمیم گرفته بود که دفعه بعد حتماً در روز روشن با او باشد. اما دفعه بعدی در کار نبود. زن از آن به بعد با مهارت و زیرکی از او دوری کرد. او به شکل نومیدانه‌ای شکست خورده بود اما دلیل شکستش معلوم نبود. به یقین روز زیبایی گذرانده بودند، اما این را هم می‌دانست که قبلاً آدم

تحمل ناپذیری بوده، و از این بابت خجالت کشید؛ و بعد احساس کرد زن با کناره‌گیری از او جوابش کرده و دیگر جرئت نکرد دنبال او برود.

«بگو، چرا آن موقع از من دوری کردی؟»

زن با لحنی بسیار ملایم گفت «خواهش می‌کنم، این موضوع مال خیلی وقت پیش است، نمی‌دانم...» و وقتی باز هم اصرار کرد زن اعتراض کرد «نباید همیشه به گذشته برگشت. همین که برخلاف میلمان نباید اینهمه وقت در پایش از دست داده باشیم کافی است.» زن این را فقط برای خلاص شدن از اصرار او گفت (و شاید جمله آخرش که با آهی کوتاه ادا شد به دیدار صبح او از گورستان مربوط می‌شد) اما او حرف زن را طور دیگری فهمید: وضوح شدید و جهت‌دار این واقعیت (این امر آشکار) را که اینجا دو زن (یکی در گذشته و یکی حالا) وجود نداشت، بلکه تنها یک زن و همان زن بود، و او که پانزده سال پیش از او گریخته بود، حالا اینجا، در دسترسش بود.

با لحن معنی‌داری گفت «حق با تو است، زمان حال مهمتر است» و مشتاقانه به صورت زن نگاه کرد. زن با دهان نیمه‌باز لبخند می‌زد و او اتفاقاً ردیف دندانهای سفیدش را دید. در آن لحظه خاطره‌ای از ذهنش گذشت: در اتاق خوابگاهش زن انگشتهای او را تا حد زخمی کردن گاز گرفته بود و او هنوز یادش بود که تمام دندانهای قسمت عقب یک طرف آرواره بالای او افتاده بود (در آن زمان این عیب جزئی که با سن زن سازگار بود او را دلسرد نکرده بود؛ برعکس مجذوبش کرده و به هیجانش

آورده بود). اما حالا، در حالی که به شکاف میان دندانها و گوشهٔ دهان زن نگاه می‌کرد، دید که دندانهای او سفیدی زنده‌ای دارد و هیچکدامشان نیفتاده است، و این مضمزش کرد. بار دیگر هردو تصویر از نظرش گم شد، او اما نمی‌خواست زیربار برود. می‌خواست دوباره با جبر و زور آنها را به هم پیوند بزند، پس گفت «آیا واقعاً میل نداری کمی نوشابه بنوشی؟» وقتی زن با لبخندی جذاب و ابروی کمی بالا رفته سر تکان داد، پشت دیوار رفت، بطری را بیرون آورد، آن را روی لبهایش گذاشت و جرعه‌ای نوشید، بعد فکر کرد که زن می‌تواند از بوی نفس او به عمل پنهانیش پی ببرد و بنابراین دو گیلاس کوچک و بطری را برداشت و به اتاق برد. زن یک بار دیگر سرش را تکان داد. مرد گفت «دست کم وانمود کنیم.» و هردو گیلاس را پر کرد. گیلاس خود را به گیلاس او زد: «به خاطر حرف زدن در بارهٔ تو فقط در زمان حال!» نوشابه‌اش را تا ته خورد، زن لب زد. مرد روی دستهٔ صندلی زن نشست و دستش را گرفت.

وقتی به آپارتمان او رفت گمان نمی‌برد که ممکن است کار به این نوع صمیمیت بکشد، و اول ترسید، طوری که انگار قبل از آن که بتواند خودش را آماده کند اتفاق روی داده باشد (آن آمادگی همیشگی آشنا برای زنان رسیده را دیرزمانی پیش از دست داده بود)؛ (شاید در این ترس باید دنبال چیزی از جنس ترس دختر بسیار جوانی بود که برای اولین بار با بوسه آشنا

می‌شود، زیرا اگر دختر جوان هنوز و او دیگر آمادگی ندارد، پس این «نه دیگر» و «نه هنوز» به شکلی مرموز به هم مربوطند، همان طور که خو و حالات غریب پیری و بچگی با هم ارتباط دارند). بعد او را از صندلی به کاناپه برد، و زن در کنار او سبکباری بی‌شکلی احساس کرد (بله، سبکباری، زیرا بدنش مدتها پیش تمایلاتی را که زمانی بر آن تسلط داشت، تمایلاتی که به آسانی ریتم انقباضها و استراحت و فعالیت صد حرکت ظریف و پیچیده را به عضلاتش می‌بخشید از دست داده بود).

لحظه ترس، به هر حال، بزودی در کنار مرد از بین رفت و او، گرچه با آن زن کامل گذشته فاصله بسیاری داشت، تقریباً بلافاصله خوی ذاتیش را از نو کشف کرد؛ حس تأثرپذیریش را دوباره به دست آورد، آگاهی را دوباره پیدا کرد، و بار دیگر اعتماد به نفس زنی ماهر از نظر احساسات عاشقانه را به دست آورد؛ و چون طعم این اعتماد به نفس را مدتها نجشیده بود حالا آن را شدیدتر از همیشه احساس می‌کرد؛ او این نوازشها را [...] نه به مثابه تظاهر صرف، کاری که می‌دانست چگونه باید انجام بدهد و حالا داشت با ادبی فاقد خونگرمی انجام می‌داد؛ بلکه به عنوان چیزی ذاتی که خودش با غرور و شیفتگی بخشی از آن بود تلقی می‌کرد، گویی که این سرزمین زادگاهش بود (آه، سرزمین زیبایی!) که از آن تبعید شده بود، و بعد پیروزمندانه به آن بازمی‌گشت.

پسرش حالا بینهایت دور بود؛ وقتی می‌زیانش او را در آغوش گرفته بود یک آن در گوشه‌ای از ذهنش پسر را دید که او را از خطر آگاه می‌کرد، اما بعد بسرعت ناپدید شد؛ حالا فقط او و مرد [...] مانده بودند. اما ناگهان همه چیز به هم ریخت: بیدار شد. دندانهایش را محکم به هم کلید کرد (احساس کرد دندانهای مصنوعیش به سقف دهانش فشار آورد، احساس کرد دهانش آن را پر کرد)، و خود را در اختیار او نگذاشت؛ بعد آرام از خود دورش کرد و گفت «نه، واقعاً، خواهش می‌کنم، نمی‌خواهم.»

وقتی مرد همچنان اصرار کرد، مچ هر دو دستش را گرفت و امتناع خود را تکرار کرد؛ بعد گفت (حرف زدن برایش سخت بود، اما می‌دانست که اگر بخواهد او را مطیع خود بکند باید حرف بزند) که برای هر دویشان خیلی دیر شده. سن و سال خودش را به یاد او آورد، در صورت عشق و ورزی مرد از او متنفر می‌شود و این بدبختش می‌کند، زیرا آنچه در باره خودشان به او گفته بود، به نظرش بینهایت زیبا و مهم بود. جشمش فانی بود و تحلیل می‌رفت، اما حالا می‌دانست که هنوز چیزی غیرمادی، چیزی مثل نوری که حتا پس از سوختن و خاموش شدن ستاره‌ای می‌درخشد، از آن باقی مانده است؛ اگر جوانیش - دست نخورده - در درون کسی زنده نگاه داشته شده است پیرشدنش چه اهمیتی دارد. او را از سر خود وا کرد «تو در وجود خودت برای من یادبودی ساخته‌ای، نباید بگذاریم این یادبود خراب بشود. خواهش می‌کنم درکم کن، نگذار اتفاق بیفتد، نه، نگذار اتفاق بیفتد!»

به زن اطمینان داد که هنوز زیباست، که در واقع هیچ چیز تغییر نکرده است، و بشر همیشه همان‌طور که بوده باقی می‌ماند؛ اما می‌دانست که دارد فریش می‌دهد و حق با زن است؛ از حساسیت فوق‌العاده جسمش، باریک‌بینی فزاینده‌اش در مورد عیبهای بیرونی بدن زن که در سالهای اخیر او را به طرف زنهای جوانتر، و چنانکه به تلخی متوجه شد، بی‌مغزتر و احمقتر جلب کرده بود کاملاً آگاه بود. بله، در این مورد هیچ تردیدی وجود نداشت: اگر آن اتفاق روی می‌داد کار با نفرت تمام می‌شد؛ و آن‌گاه این نفرت نه تنها سراسر اکنون را، که تصور زن محبوب خیلی وقت پیش، تصویری را که چون جواهری در یاد گرامی داشته بود نیز آلوده می‌کرد.

این همه را می‌دانست، اما فقط به طور عقلانی، و عقل در برابر این اشتیاق که تنها یک چیز را می‌فهمید بی‌معنی بود: زنی که در نظرش پانزده سال تمام دست‌نیافتنی و گریزپا بود - حالا اینجا بود؛ بالاخره می‌توانست او را در روز روشن ببیند، بالاخره می‌توانست از روی بدن امروزش شکل بدن آن روزها، و از روی چهره امروزش چهره آن روزهای او را مشاهده کند. بالاخره می‌توانست حالت (تصورناپذیر) صورتش را در هنگام مهرورزی تعبیر کند. دستهایش را دور شانه‌های او گذاشت و در چشمهایش نگاه کرد: «با من نجنگ. جنگیدن با من بی‌فایده است.»

زن اما سر تکان داد، زیرا می‌دانست که بیهوده از او استنکاف نمی‌کند. مردها و نحوه نزدیک شدنشان به جسم زن را می‌شناخت. آگاه بود که در عشق، حتا پرشورترین ایده‌آلیسم، اهمیت شدید و اساسی ظاهر بدن را ندیده نمی‌گیرد. در حقیقت هنوز سیمایی دلپسند داشت که تناسبهای اصلی را حفظ کرده بود، و بخصوص با لباس کاملاً جوان نشان می‌داد. اما می‌دانست که وقتی لباسهایش را دریاورد چینهای روی گردنش و جای زخم طویل ناشی از جراحی ده سال پیش معده را نشان می‌دهد.

و درست همان‌گونه که آگاهی از قیافه ظاهری کنونیش، که کمی قبل فراموشش کرده بود، به او بازگشت، از خیابان پایین (تا حالا، این اتاق به نظرش حتا بالاتر از زندگی خودش می‌آمد) هم دلواپسیهای صبح بالا آمدند. اتاق را اشغال کردند، روی باسمه‌های پشت شیشه، روی صندلی راحتی، روی میز، روی فنجان خالی قهوه فرود می‌آمدند - و چهره پسرش بر حرکت دسته‌جمعی آنها مسلط شد؛ وقتی آن چهره را دید، خجالت کشید و به جایی در عمق درونش گریخت؛ احمقانه، آماده آرزوی میل به فرار از راهی شده بود که پسرش برایش تعیین کرده و تا حالا آن را با لبخند و حرفهای سرشار از شوق و ذوق پیموده بود؛ آماده آرزوی فرار (دست کم برای لحظه‌ای) شده بود، و حالا باید فرمانبردارانه باز می‌گشت و می‌پذیرفت که آن تنها راه شایسته اوست. صورت پسرش آنقدر ریشخندآمیز بود که با شرم، احساس کرد در برابر او کوچکتر و کوچکتر

می‌شود تا اینکه، خوار شده، به زخم محض روی شکمش تبدیل شد. میزبان‌ش شانه‌های او را گرفت و دوباره تکرار کرد «بیفایده با من می‌جنگی»، و او سرش را، کاملاً بی‌اراده، تکان داد زیرا آن که می‌دید نه میزبان‌ش که چهرهٔ پسر - خصم‌اش بود که هر قدر بیشتر احساس کوچکی و خواری کرد بیشتر از او متنفر شد. صدای او را که به خاطر باطل شدن اجارهٔ گور سرزنشش می‌کرد شنید و بعد، از آشوب ذهنش جمله‌ای به شکل غیرمنطقی بیرون پرید که با خشم به صورت او پرتاب کرد: **مرده‌های قدیم باید برای مرده‌های جدید جا بازکنند، پسر!**

مرد ذره‌ای تردید نداشت که این قضیه واقعاً با نفرت تمام می‌شود؛ حتی حالا هم نمی‌توانست بدون نفرتی بخصوص به او نگاه (نگاهی جستجوگر و نافذ) کند. اما غریب بود که ناراحت نشد؛ برعکس، به هیجان آمد و تحریک شد، گویی که آرزوی این نفرت را داشت: آرزوی اینکه سرانجام، از روی بدن زن چیزهایی را بخواند که آن همه مدت اجازه نداشت بداند، بلافاصله با آرزوی تحقیر این خواندن درهم آمیخت.

این حس از کجا ناشی شد؟ چه فهمید و چه نفهمید، فرصتی بیمانند خودنمایی می‌کرد: در نظر او میهمانش به معنای تمام چیزهایی بود که در گذشته از آنها محروم بود، از او دوری کرده بودند، از آنها چشم پوشیده بود، و نتیجه نبودنشان آنقدر برای او تحمل‌ناپذیر بود - سن و سال کنونیش،

موهای تنکش، ترازنامه تجربه‌های بسیار ناچیزش؛ و او متوجه آن شد یا فقط به شکل مبهمی به آن ظن برد، حالا می‌توانست تمام این لذاتی را که از او دریغ شده بود از قدر و اهمیت و رنگشان (زیرا درست رنگارنگی آنها بود که زندگی او را تا این حد تیره و تار کرد) عاری کند، می‌توانست معلوم کند که آنها بی‌ارزش بودند، فقط ظواهری محکوم به فنا بودند، فقط غباری مسخ‌شده بودند و می‌توانست از آنها انتقام بگیرد، خوارشان کند، خرابشان کند.

تکرار کرد «با من نجنگ»، و سعی کرد او را به خودش نزدیک کند.

جلو چشمهایش باز صورت ریشخندآمیز پسرش را دید، و بعد وقتی میزبانش به زور او را به طرف خود کشید گفت «خواهش می‌کنم، یک دقیقه مرا به حال خودم بگذار»، و خود را از آغوش او آزاد کرد؛ نمی‌خواست رشته آنچه را در سرش می‌دوید قطع کند: مرده‌های قدیم باید برای مرده‌های جدید جا باز کنند، و در درون به پسرش گفت یادگارها هیچ ارزشی ندارند و یادگار خود او که این مردی که در کنارش است آن را پانزده سال تمام در ذهنش گرامی داشته بود هیچ و پوچ است و یادگار شوهرش هیچ و پوچ است، بله، پسر، همه یادگارها هیچ و پوچ‌اند. و با لذتی کینه‌جویانه به چهره از شکل افتاده پسرش نگاه کرد و فریاد او را شنید «تو هیچ وقت این‌طوری حرف نمی‌زدی، مادر!» البته

می‌دانست که هرگز این طور حرف نزده بود، اما این لحظه پر از نوری بود که در زیر آن همه چیز بکلی متفاوت می‌شد.

هیچ دلیلی وجود نداشت که یادگارها را به زندگی ترجیح بدهد؛ یادگار خودش برایش فقط یک معنا داشت: اینکه در این لحظه می‌توانست به خاطر بدن بی‌قدر و اعتبارشده خود از آن سوءاستفاده کند؛ مردی که کنارش نشسته بود به او التماس می‌کرد؛ جوان بود و به احتمال بسیار زیاد (تقریباً به طور حتم) آخرین مردی بود که به او التماس می‌کرد و در عین حال، می‌توانست داشته باشدش - و فقط این مهم بود؛ اگر هم بعد از او متنفر می‌شد و یادگارش را در ذهن ویران می‌کرد تفاوتی نمی‌کرد زیرا یادگار بیرون از خودش بود، درست همان طور که یادگار و یاد مرد بیرون از او بود، و هر آنچه بیرون از او بود توفیری نمی‌کرد. فریاد پرش را شنید «هیچ وقت این طوری حرف نمی‌زدی، مادرا!»، اما توجهی به او نکرد. داشت لبخند می‌زد.

آهسته گفت «حق با تو است، چرا باید با تو جنگ کنم» و از جا بلند

شد.

تا شب هنوز راه درازی بود. این بار اتاق غرق نور بود.



ادوارد و خدا

ماجرای ادوارد را می‌توانیم به شکل مفیدتری از خانه کوچک برادریزگترش در حومه شهر شروع کنیم. برادرش روی کاناپه دراز کشیده بود و به ادوارد می‌گفت «به آن پیرزن جادوگر رو بینداز. در بندش نباش. فقط برو و با او حرف بزن. او البته حیوان پستی است، اما اعتقاد دارم که حتی در همچو مخلوقاتی هم وجدان پیدا می‌شود. درست به علت اینکه زمانی به من لطمه زده شاید اگر به او امکان بدهی، بدش نیاید که خطاهای گذشته‌اش را جبران کند.»

برادر ادوارد هنوز همان طور بود: مردی خوش خلق و تنبل. احتمالاً خیلی سال پیش (آن موقع ادوارد هنوز پسر بچه‌ای بود) روز مرگ استالین هم درست همین طور روی کاناپه اتاق زیرشیرانیش در دانشگاه لمیده بود، تمام روز را به تبلی گذرانده و خرناس کشیده بود. روز بعد بیخیال و بی‌خبر از هر چیزی به دانشکده رفته و چشمش به هم‌کلاسیش دوشیزه چه‌هاچکوا^۱ افتاده بود که با خشکی و بی‌انطافی خودنمایانه‌ای عین

1 - Chehachkova.

مجسمه اندوه وسط راهرو ایستاده بود. سه‌بار دور او چرخید و بعد قهقهه خنده را سرداد. دختر آزرده‌خاطر خنده همکلاسی خود را به عنوان یک تحریر سیاسی محکوم کرد و برادر ادوارد مجبور شد مدرسه را ترک کند و برای کار به روستایی برود، که از آن زمان صاحب خانه‌ای کوچک، یک سگ، همسر، دو بچه و حتا یک کلبه روستایی شد.

در همین کلبه روستایی بود که حالا روی کاناپه لمیده بود و با ادوارد حرف می‌زد «او را تازیانه گوشمالی طبقه کارگر می‌نامیدیم. اما در واقع این موضوع نباید مایه دلواپسی ات بشود. امروز زن سن و سال‌داری است و همیشه دنبال پسران جوان است، بنابراین با تو کنار خواهد آمد.»

ادوارد در آن زمان بسیار جوان بود. تازه از مدرسه تربیت معلم فارغ‌التحصیل شده بود (همان دوره‌ای که برادرش هم آن را گذرانده بود)، و دنبال کار می‌گشت. روز بعد به پیروی از توصیه برادرش، در اتاق مدیر را زد. بعد زنی قدبلند و استخوانی را، با موهای سیاه و چرب و کولی‌وار، چشمهایی سیاه و کرکهای سیاهی در زیر بینی دید. زشتی زن او را از خجالتی که همیشه در برابر زیبایی زنانه دچارش می‌شد رهانید، بنابراین توانست به گونه‌ای راحت، دلپذیر و حتا مؤدبانه با او صحبت کند. خانم مدیر آشکارا از برخورد او خوشش آمد و چندین بار با غروری محسوس گفت «اینجا به آدمهای جوان نیاز داریم.» و قول داد برایش جایی پیدا کند.

و به این ترتیب ادوارد در یک شهر کوچک چک معلم شد. از این امر نه خوشحال شد، نه ناراحت. همیشه سخت می‌کوشید میان جدی و غیرجدی تمایز قائل بشود، و کار تدریس خود را در زمره غیرجدی قرار داد. نه اینکه نفس تدریس غیرجدی باشد؛ هرچه بود وسیله معاشش را تشکیل می‌داد (در واقع، به این لحاظ، عمیقاً به آن وابسته بود، زیرا می‌دانست که از هیچ راه دیگری نخواهد توانست زندگی خود را تأمین کند). اما آن را برحسب ذات واقعی خودش غیرجدی تلقی می‌کرد. آن را انتخاب نکرده بود. نیاز اجتماعی، پرونده حزبی، گواهینامه دبیرستان و امتحانات ورودی آن را برایش انتخاب کرده بودند. پیوستگی مرتبط به هم تمامی این نیروها عاقبت او را از دبیرستان بلند کرد و به مدرسه تربیت معلم انداخت (همان‌طور که جرثقیل گونی‌بی را در کامیون می‌اندازد). نمی‌خواست به آنجا برود (شکست برادر آنجا را به شکلی خرافی لکه‌دار و بدنام کرده بود) اما سرانجام تن درداد. به هر صورت فهمید که این حرفه در میان جنبه‌های اتفاقی زندگیش قرار خواهد داشت. مثل ریش مصنوعی - که چیز خنده‌داری است - به او خواهد چسبید.

اما اگر آنچه اجباری است غیرجدی (خنده‌دار) است، شاید آنچه غیراجباری است جدی باشد. ادوارد کوتاه‌زمانی بعد در محل کار تازه‌اش دختر جوانی را یافت که به نظرش زیبا آمد، و با جدیتی تقریباً حقیقی و بی‌ریا دنبال او افتاد. نامش آلیس بود و همان‌طور که در نخستین قرار

ملاقاتشان با اندوه کشف کرد، بسیار محتاط و پرهیزگار بود. در خلال قدم‌زدن‌های شبانه‌شان بارها سعی کرده بود دستش را دور شانه او بیندازد، او اما هر بار دستش را گرفته و پس زده بود. یک روز وقتی داشت بار دیگر این تجربه را تکرار می‌کرد و او (بار دیگر) دستش را پس می‌زد، دختر ایستاد و پرسید «آیا به خداوند اعتقاد داری؟» او وارد با گوشه‌های حساس خود حالات پنهان در سؤال را گرفت و ناگهان همه چیز از یادش رفت.

آلیس دوباره سؤال خود را تکرار کرد و ادوارد جرئت جواب دادن نداشت. او را به خاطر ترس از صراحت محکوم نکنیم؛ در محل کار تازه‌اش احساس تنهایی می‌کرد و بیش از آن مجذوب آلیس شده بود که به خاطر یک جواب یک کلمه‌ای مجرد التفات او را به مخاطره بیندازد.

برای آن که وقت پیدا کند پرسید «خودت چی؟»

«بله، من اعتقاد دارم.» و بار دیگر از او خواست جواب بدهد.

تا این زمان هرگز به ذهنش خطور نکرده بود که به خداوند معتقد باشد. به هر صورت، فهمید که نباید این را تأیید کند. به عکس، دریافت که باید از موقعیت استفاده کند و از ایمان به خداوند یک اسب تروآی^۱ خوشگل

۱ - بنا بر اساطیر یونان (کتاب ایلپاد هومر) محاصره کنندگان شهر تروآ پس از چندسال، ظاهراً دست از محاصره کشیدند و عقب‌نشینی کردند. ولی اسب پوی بزرگی که تعدادی از سربازان در شکم آن پنهان شده بودند پشت دروازه شهر برجای گذاشتند. اهالی شهر شادمانه اسب را به عنوان غنیمت جنگی به درون بردند. سربازان شبانه از شکم اسب به درآمدند و دروازه را بر روی محاصره کنندگان گشودند. اسب تروآ کنایه از این گونه حيله جنگی برای نفوذ در دل حریف است - م.

ترتیب بدهد و طبق نمونه باستانی، از درون شکم آن به شکلی نامرئی به دل دختر راه یابد. فقط برای ادوارد چندان ساده نبود که به آسانی به آلیس بگوید بله، من به خداوند اعتقاد دارم. ابداً گستاخ نبود و از دروغ گفتن شرم داشت؛ ذات پست و سخت دروغ اصلاً با خلق و خوی او سازگار نبود. هرگاه مجبور بود دروغ بگوید، باز می‌خواست تا حد امکان به حقیقت نزدیکتر بماند. به این دلیل با لحنی فوق‌العاده با ملاحظه جواب داد:

«آلیس، واقعاً نمی‌دانم که در این مورد چه باید به تو بگویم. مسلماً به خداوند اعتقاد دارم اما...» مکشی کرد و آلیس با تعجب به او نگریست.
«اما می‌خواهم کاملاً با تو روراست باشم. می‌توانم؟»

او گفت «باید روراست باشی، در غیر این صورت با هم بودنمان مسلماً بیمعنی خواهد بود.»

«واقعاً؟»

آلیس گفت «واقعاً.»

ادوارد آهسته گفت «گاه دچار تردید می‌شوم، بعضی وقتها شک می‌کنم که آیا او واقعاً وجود دارد یا نه؟»

آلیس تقریباً جیغ زد «اما چطور می‌توانی درباره او شک کنی؟»

ادوارد ساکت بود و پس از لحظه‌ای اندیشه، فکری آشنا به ذهنش خطور کرد: «اغلب وقتی در اطراف خودم این همه خبثت می‌بینم، حیرت می‌کنم که چگونه امکان دارد که خداوند این همه را روا بدارد.»

این حرف طنینی چنان غم‌انگیز داشت که آلیس دستش را گرفت «بله،

در واقع دنیا پر از خباثت است، این را خیلی خوب می‌دانم. اما درست به همین دلیل باید به خداوند اعتقاد داشته باشی. بدون او این همه رنج بیهوده خواهد بود. هیچ چیز معنی و مفهومی نخواهد داشت. اگر آن طور می‌بود، من اصلاً نمی‌توانستم زندگی کنم.»

ادوارد اندیشناک گفت «شاید حق با تو باشد،» و روز یکشنبه با او به کلیسا رفت. انگشتهایش را در حوضچهٔ تعمید فرو برد و بر خود صلیب کشید. بعد آیین عشاء ربانی برگزار شد و مردم آواز خواندند، او هم سرود روحانی را که آهنگش آشنا بود اما کلماتش را بلد نبود همراه دیگران خواند. به جای کلمات مقرر فقط اصوات را تلفظ کرد و در تمام مدت، خواندن هر بند را لحظه‌ای دیرتر از دیگران شروع کرد زیرا حتا آهنگ سرود را هم به شکل مبهمی به یاد داشت. با این حال وقتی که از بابت آهنگ مطمئن شد صدایش را با شدت تمام ول کرد و به این ترتیب، برای اولین بار در عمرش متوجه شد که صدای بم زیبایی دارد. بعد همگی تلاوت «دعای خداوند» را آغاز کردند و چند بانوی سالخورده زانو زدند. ادوارد نتوانست حس تمایل به زانو زدن روی کف سنگی را مهار کند. با حرکات مؤثر و با حالت دست بر خود صلیب کشید و حس باورنکردنی توانایی انجام کاری بیسابقه را تجربه کرد، بیسابقه در تمام زندگی‌اش، در کلاس درس، در خیابان، در همه جا. رهایی عظیمی را احساس کرد.

وقتی مراسم تمام شد، آلیس با حالتی حاکی از امیدواری در چشمهایش به او نگرست «باز هم می‌توانی بگویی که در بارهٔ او تردید داری؟»

«نه.»

و آلیس گفت «دلم می‌خواهد به تو یاد بدهم که درست مثل خودم به او عشق بورزی.»

روی پله‌های عریض کلیسا نشسته بودند و جان ادوارد لبریز از خنده بود. متأسفانه، درست در همین لحظه خانم مدیر قدم‌زنان از کنارشان گذشت و آنها را دید.

۳

اتفاق بدی بود. باید (به خاطر آنهایی که زمینه تاریخی داستان احتمالاً برایشان نامفهوم است) یادآوری کنیم که گرچه حقیقت دارد که رفتن به کلیسا را برای مردم ممنوع نکرده بودند، اما کلیسارفتن بی‌خطر نبود. درک این مطلب چندان دشوار نیست. آنهایی که مبارزه در راه انقلاب ادعایی خود را رهبری کرده بودند بسیار مغرور بودند و غرورشان ناشی از قرارگرفتن در جبهه برنده بود. ده دوازده سال که از انقلاب گذشت (تقریباً موقعی که داستان ما اتفاق افتاده بود) خط مقدم و همراه آن سمت و سوی صحیح هم بتدریج رو به نابودی رفت. عجیب نیست که هواخواهان سابق انقلاب احساس غبن کنند و بسرعت در جستجوی جبهه جایگزین برآیند؛ اینان می‌توانند در سایه دین (به زعم مخالفان کافرشان) دوباره با عزت تمام در سمت و سوی صحیح بایستند و آن حس بسیار دیرینه و گرانبهای برتری خود را حفظ کنند.

اما راستش را بگویم، جبههٔ جایگزین هم برای دیگران مفید بود و شاید بجا باشد فاش کنیم که آلیس هم یکی از آنها بود. درست همان طور که خانم مدیر می‌خواست در سمت و سوی صحیح باشد، آلیس هم می‌خواست در سمت و سوی مخالف باشد. در طول انقلاب کسب و کار با باجانش را ملی کرده بودند و آلیس از آنهایی که با پدرش چنین کاری کرده بودند نفرت داشت. اما نفرت خود را چگونه می‌بایست نشان دهد؟ چاقو بردارد و انتقام پدر را بگیرد؟ این جور کارها در بوهم رسم نیست. آلیس برای نشان دادن مخالفت خود راه بهتری داشت: به خداوند ایمان آورد.

به این ترتیب خداوند به یاری هردو سو آمد و به التفات وجود او، ادوارد خودش را میان دو آتش یافت.

دوشنبه صبح که خانم مدیر در اتاق کارکنان به سراغ ادوارد رفت، او بشدت احساس خطر کرد. هیچ راهی برای ایجاد آن جو دوستانهٔ اولین گفتگوشان وجود نداشت، چون از آن موقع به بعد (از سر بی‌ریایی یا بی‌توجهی) هرگز وارد گفتگوی مؤدبانه‌ای با او نشده بود. بنابراین خانم مدیر برای اینکه با لبخندی آشکارا سرد با او حرف بزند دلیل کافی داشت.

«دیروز همدیگر را دیدیم، این طور نیست؟»

ادوارد گفت «بله، دیدیم.»

خانم مدیر ادامه داد «هیچ نمی‌توانم درک کنم که چطور یک مرد جوان می‌تواند به کلیسا برود.» ادوارد به گونه‌ای گیج شانه بالا انداخت و

خانم مدیر سر تکان داد «یک مرد جوان.»
 ادوارد بهانه آورد «برای دیدن معماری داخلی باروک کلیسای جامع
 رفتم.»

خانم مدیر با طعنه گفت «که این طور، هیچ نمی دانستم که این قدر به
 هنر علاقه دارید.»

گفتگو هیچ برای ادوارد خوشایند نبود. به یاد آورد که چگونه برادرش
 سه بار دور دانشجوی همکلاسی خود چرخیده و بعد قاه قاه خندیده بود. به
 نظرش آمد که تاریخ خانواده دارد تکرار می شود و ترسید.
 روز شنبه پای تلفن برای آلیس بهانه آورد که چون سرما خورده است
 به کلیسا نخواهد آمد.

بعد از یکشنبه آلیس او را سرزنش کرد «عجب آدم نازک نارنجی بی
 هستی.» و به نظر ادوارد چنین آمد که کلمات او طینی سرد دارند. بنابراین
 (چون از تأیید ترس و دلایل واقعی اش خجالت می کشید) شروع به ذکر
 مخالفت‌هایی کرد که در مدرسه با او می شود و نیز خانم مدیر وحشتناک که
 بی جهت پاپی او می شود. می خواست دلسوزی و همدردی او را جلب
 کند، اما آلیس گفت «خانم مدیر به عکس، ابدأ آدم بدی نیست» و در
 حالی که ریزریز می خندید به شرح داستان‌هایی در باره کارش پرداخت.
 ادوارد از شنیدن صدای شاد او دلتنگتر شد.

خانمها و آقایان، این هفته‌ها سرشار از عذاب بود! ادوارد بی‌تاب آلیس بود. بدن خودش آتشش می‌زد و با این حال همین بدن بینهایت دور از دسترسش بود. محیط قرار ملاقاتهایشان هم عذاب‌دهنده بود؛ پس از تاریکی یکی دوساعت در خیابانها می‌گشتند یا به سینما می‌رفتند؛ پیش‌پاافتادگی و نیز امکانات عاشقانه جزئی این دو متغیر (متغیر دیگری وجود نداشت) ادوارد را به این فکر انداخت که اگر بتوانند در محیط متفاوتی همدیگر را ببینند شاید به موفقیت بیشتری دست یابند. یک بار، صاف و ساده پیشنهاد کرد که تعطیلات آخر هفته به حومه شهر بروند و سری به برادرش بزنند که خانه‌ای روستایی در دره پردرخت کنار رودخانه دارد. با شور و هیجان زیباییهای بکر طبیعت را توصیف کرد، اما آلیس (که در تمام زمینه‌های دیگر ساده و زودباور بود) گول نخورد و بسرعت و صراحت با پیشنهاد او مخالفت کرد. فقط آلیس نبود که به او پاسخ رد می‌داد؛ خود خدای (جاودانه هوشیار و محتاط) او بود.

خدایی که در ذهن او بود فقط یک دلمشغولی داشت: روابط جنسی خارج از چارچوب ازدواج را نهی می‌کرد، اما نباید به این دلیل به آلیس بخندیم. نه فرمان از ده فرمانی که موسی به مردم داد، ابداً دست و پاگیر او

نبود؛ آلیس از قتل یا احترام نگذاشتن به پدر، یا غبطه خوردن به زن همسایه خوشش نمی‌آمد؛ اما احساس می‌کرد که فقط یکی از فرمانها، همان فرمان معروف هفتم که زنا را نهی می‌کند، بدیهی نیست و بنابراین مایهٔ دردسر و تحمیلی حقیقی است. اگر می‌خواست به طریقی به ایمان مذهبی خود عمل کند، آن را ثابت کند و نشان بدهد مجبور بود به این یک فرمان بچسبد. در نتیجه از خدایی گنگ، مبهم و مجرد برای خودش خدایی کاملاً خاص، قابل درک و واقعی ساخت: خدای ضدزنا.

از شما می‌پرسم که زناکاری در واقع از کجا شروع می‌شود؟ هر زنی طبق معیار کاملاً مرموزی این حد و مرز را برای خودش تعیین می‌کند و آلیس فقط به ادوارد اجازه داد که ببوسدش.

ادوارد شروع به خواندن کتاب مقدس و مطالعهٔ اصول الهیات کرد. تصمیم گرفته بود با آلیس با سلاح خود او مبارزه کند.

بعد به او گفت «آلیس عزیزم، وقتی عاشق خداوند هستیم، هیچ چیز ممنوع نیست. اگر آرزوی چیزی را داریم فقط به خاطر این است که ارادهٔ او بر آن قرار گرفته است. مسیح هیچ نمی‌خواست جز آن که عشق بر ما حکومت کند.»

آلیس گفت «بله، اما عشقی متفاوت با آن که در فکر تو است.»

ادوارد گفت «تنها یک عشق وجود دارد.»

او گفت «آن عشق مطمئناً متناسب حال تو است، اما خداوند فرمانهای خاصی را مقرر کرده و ما باید به آنها پایبند باشیم.»

ادوارد گفت «بله، خدای عهدعتیق، اما نه خدای مسیحیت.»

آلیس مخالفت کرد «یعنی چه؟ مطمئناً فقط یک خدا وجود دارد.»

ادوارد گفت «بله، اما درک یهودیان عهدعتیق با درکی که ما از او

داریم کمی فرق می‌کند. پیش از ظهور مسیح، مردم بیش از هر چیز

می‌بایست به نظام مشخص فرمانهای خداوند و قوانین پایبند باشند. درون

انسان چندان اهمیتی نداشت. اما مسیح برخی از این منعا و قواعد را

سطحی و ظاهری دانست. در نظر او از همه مهمتر، درون بشر بود. وقتی که

انسان نسبت به قلب گرم و مؤمن خود صداقت داشته باشد، هرآنچه انجام

می‌دهد خوب و خوش آیند خداوند خواهد بود. رویهمرفته، به همین دلیل

است که سن پل گفت: برای او که دلش پاک است، همه چیز پاک است.»

«موضوع فقط این است که مطمئن نیستم تو آن آدم دل‌پاک باشی.»

ادوارد ادامه داد «و سن آگوستین گفت: خدا را دوست بدارید و هرآنچه

را خوشایندتان است انجام بدهید. آلیس می‌فهمی؟ خدا را دوست بدارید

و هرآنچه خوشایندتان است انجام بدهید!»

او جواب داد «اما آنچه خوشایند تو است هیچوقت خوشایند من

نیست»، و ادوارد دانست که حملهٔ دینی‌اش این بار کاملاً شکست خورده

است، بنابراین گفت:

«تو مرا دوست نداری.»

آلیس با لحنی بشدت واقع‌گویانه گفت «دارم، و به همین دلیل است که نمی‌خواهم کاری را بکنیم که نباید بکنیم!»

همان‌طور که اشاره کردیم، این هفته‌ها، هفته‌های عذاب بود. و عذاب مرتب بیشتر می‌شد زیرا تمایل ادوارد به آلیس فقط تمایل یک بدن به بدن دیگر نبود؛ برعکس، هرچه دختر بیشتر از او سرپیچی می‌کرد، او دلتنگتر و مبتلا تر می‌شد و بیشتر آرزوی همدلی او را نیز می‌کرد. به هر صورت، نه جسم دختر می‌خواست کاری بکند و نه روحش، هر دو به یک اندازه سرد، به یک اندازه پیچیده در خود و به شکل قانمی خودبسته بودند.

درست همین اعتدال ثابت و یکنواخت جسم و روح او بود که بیش از هر چیز اوقات ادوارد را در روابطش با آلیس تلخ می‌کرد. با اینکه از جهات دیگر مرد جوان بسیار آرام و ملایمی بود آرزوی اقدامی افراطی را کرد که از طریق آن بتواند آلیس را از حال و هوای ثابت و همیشگی‌اش به دریاورد. و چون برانگیختن او از طریق کفرگویی یا کلبی مسلکی (که ذاتاً مجذوب آن بود) بسیار مخاطره‌آمیز بود، ناگزیر می‌بایست متوجه قطب مخالف (و بنابراین به مراتب دشوارتر) آن بشود، که با موضع خود آلیس سازگار بود اما آنقدر اغراق‌آمیز بود که مایه خجالت او می‌شد. ساده‌تر بگوییم: ادوارد شروع به مبالغه در مذهبش کرد. یک بار نشد که به کلیسا نرود (تمایلش نسبت به آلیس بیش از بيمش از کارهای ناپسند بود) و در آنجا، یک باره رفتار متواضعانه غریبی پیش گرفت: در هر فرصتی زانو

زد، در حالی که آلیس از ترس در رفتن جورابهایش، ایستاده در کنار او دعا خواند و بر خود صلیب کشید.

یک روز ادوارد او را به خاطر دینداری نه چندان پر شور و صمیمانه‌اش سرزنش کرد. کلام مسیح را به یادش انداخت «نه هرکس که به من بگوید «خدا، خدا، پا به ملکوت بهشت خواهد گذاشت.» او را به باد انتقاد گرفت و گفت که اعتقادش قراردادی، ظاهری و سطحی است. از او به خاطر اینکه زیادی از خودراضی بود انتقاد کرد. از او به خاطر اینکه از هیچکس جز خودش خبر نداشت انتقاد کرد.

در حالی که این حرفها را می‌زد (آلیس که آمادگی حملات او را نداشت دفاع ضعیفی از خود کرد) ناگهان چشمش به صلیبی، صلیبی کهنه و رهاشده، صلیبی آهنی با مسیحی آهنی و زنگ‌زده در گوشه آن طرف خیابان افتاد. خودنمایانه دستش را از زیر بغل آلیس بیرون کشید، ایستاد (و به عنوان اعتراض به بی‌اعتنایی درونی او و نشانه حمله جدید خودش) با وضوحی مبالغه‌آمیز بر خود صلیب کشید. حتا واقعاً نتوانست تأثیر این کار را بر آلیس ببیند. زیرا در آن لحظه، در آن سوی خیابان زن سرایدار را دید که در مدرسه کار می‌کرد. زن داشت به او نگاه می‌کرد. ادوارد دانست که دیگر از بین رفته است.

دو روز بعد که زن سرایدار در راهرو جلوی او را گرفت و با صدای بلند به او اطلاع داد که باید فردا ساعت دوازده در دفتر خانم مدیر حاضر شود، ترسهایش تأیید شد: «رفیق، باید در باره چیزی با شما صحبت کنیم.»

اضطراب بر او مستولی شد. شب آلیس را دیده بود و بنابراین، طبق معمول، می توانستند یکی دو ساعت در خیابانها بگردند، اما ادوارد دیگر به جنگ صلیبی مذهبی خود ادامه نداد. افسرده بود و آرزو داشت آنچه را برایش اتفاق افتاده بود محرمانه برای او تعریف کند، اما جرئت نکرد، زیرا می دانست که برای حفظ کار دوست نداشتنی (اما ضروری) اش، حاضر است روز بعد بدون کمترین تردیدی به خدا خیانت کند. به این دلیل ترجیح داد کلمه‌ای در باره احضاریه شوم خود حرف نزنند، بنابراین حتماً نتوانست تسلایی پیدا کند. روز بعد با حالتی بینهایت افسرده وارد اتاق خانم مدیر شد.

در اتاق چهار قاضی منتظر او بودند: خانم مدیر، زن سرایدار، یکی از همکاران ادوارد (مردی لاغر و عینکی) و یک مرد ناشناس (موجودگندمی) که دیگران او را رفیق بازرس نامیدند. خانم مدیر از ادوارد خواست بنشینند و به او گفت که او را فقط برای یک گفتگوی دوستانه و غیررسمی دعوت کرده‌اند. گفت، شیوه‌ای که ادوارد در زندگی خصوصیش در پیش گرفته خاطر همه آنها را آشفته کرده است. در حالی که این حرفها را می‌زد، به بازرس، که سر را به علامت موافقت تکان داد و

بعد به آموزگار عینکی که در تمام مدت با دقت او را تماشا کرده بود نگاه کرد؛ بعد از نگاه گذرایش، آموزگار شروع به نطق فصیحی کرد در باب اینکه ما می‌خواهیم جوانانی سالم و بی‌تعصب پرورش بدهیم و در قبال آنها کاملاً احساس مسئولیت می‌کنیم زیرا ما (آموزگاران) به مثابه الگوی آنها هستیم. او گفت دقیقاً به همین دلیل نمی‌توانیم در چهار دیوار یمان از یک آدم مذهبی حمایت کنیم. او این اندیشه را به تفصیل پروراند و عاقبت اعلام کرد که رفتار ادوارد برای کل مدرسه رسوایی است.

ادوارد همین چند دقیقه پیش متقاعد شده بود که باید خدای تازه‌یافته‌اش را انکار کند و تصدیق کند که حضورش در کلیسا و صلیب بر خود کشیدنش در ملاء عام فقط شوخی بوده است. به هر حال، بعد، رودررو با وضعیت واقعی احساس کرد که نمی‌تواند چنین کاری بکند. رویهمرفته، نمی‌توانست به این چهار تا آدم بسیار جدی و بسیار هیجان‌زده بگوید که یک سوء تفاهم، یک حماقت کوچک آنها را به هیجان آورده است. دریافت که چنین کاری مسخره کردن غیر عمدی جدیت آنها خواهد بود، و این را هم دریافت که آنها از او فقط توقع زبان‌بازی و دوپهلوگویی و عذرخواهی‌هایی را دارند که از پیش آماده رد کردن آن بودند. دریافت (در یک آن، برای تفکر طولانی وقت نبود) که در آن لحظه مهمتر از هر چیز راستگو جلوه کردن است - دقیقتر اینکه، اظهاراتش باید به صورتاتی که آنها در باره او ساخته و پرداخته بودند شبیه بماند. اگر بنا بود تا حد خاصی در تصحیح این تصورات موفق شود، می‌بایست تا

حد خاصی هم در بازی آنها شرکت کند. بنابراین گفت:

«رفقا، می‌توانم رک و راست حرف بزنم؟»

خانم مدیر گفت «البته، رویهمرفته برای همین هم به اینجا دعوت

شده‌اید.»

«شما عصبانی نخواهید شد؟»

خانم مدیر گفت «فقط حرفتان را بزنید.»

«بسیار خوب، پس من برایتان اعتراف خواهم کرد. من واقعاً به خداوند

اعتقاد دارم.»

نگاهی به داوران خود انداخت و به نظرش آمد که آنها نفسی از سر

رضایت کشیدند. فقط زن سرایدار به او درشتی کرد «در این دوره و زمانه

رفیق؟ در این دوره و زمانه؟»

ادوارد ادامه داد «می‌دانستم که اگر حقیقت را بگویم عصبانی خواهید

شد. اما بلد نیستم دروغ بگویم. از من نخواهید به شما دروغ بگویم.»

خانم مدیر (با ملایمت) گفت: «هیچکس از شما نمی‌خواهد دروغ

بگوید. خوب است که راست می‌گویید. فقط خواهش می‌کنم به من

بگویید که شما، یک مرد جوان، چطور می‌توانید به خدا اعتقاد داشته

باشید؟»

آموزگار از جا در رفت «در این دوره و زمانه که داریم به ماه پرواز

می‌کنیم!»

ادوارد گفت «این را هیچ کاریش نمی‌توانم بکنم. نمی‌خواهم به او

اعتقاد داشته باشم. واقعاً نمی‌خواهم.»

مرد موجودگندی (با لحنی فوق‌العاده مهربان) به گفتگو پیوست «اگر اعتقاد دارید، پس چطور می‌گویید که نمی‌خواهید اعتقاد داشته باشید؟» ادوارد به آرامی اعتراف خود را تکرار کرد «نمی‌خواهم اعتقاد داشته باشم، اما دارم.»

آموزگار خندید «اما در این موضوع تناقض وجود دارد!»

ادوارد گفت «قضیه را همان‌طور که هست برایتان تعریف کردم. خیلی خوب می‌دانم که اعتقاد به خداوند ما را از واقعیت دور می‌کند. اگر همه مردم معتقد بشوند که دنیا در دستهای خداوند است سوسیالیسم به کجا خواهد رسید؟ هیچکس هیچ کاری نخواهد کرد و همه فقط به خدا توکل خواهند کرد.»

خانم مدیر موافقت کرد «درست همین‌طور است.»

آموزگار عینکی گفت «تا حالا هیچکس ثابت نکرده است که خدا وجود دارد.» ادوارد ادامه داد «تاریخ بشر از ماقبل تاریخ با این حقیقت برجستگی پیدا می‌کند که مردم سرنوشت خود را در دستهای خودشان گرفته‌اند و نیازی به خدا ندارند.»

خانم مدیر گفت «اعتقاد به خداوند به اعتقاد به جبر منجر می‌شود.»

ادوارد گفت «اعتقاد به خداوند به قرون وسطی تعلق دارد.» و بعد باز خانم مدیر چیزی گفت و آموزگار چیزی گفت و ادوارد چیزی گفت و بازرس چیزی گفت، و همه با هم کاملاً توافق داشتند، تا بالاخره آموزگار

عینکی رشته حرف ادوارد را برید و منفجر شد:

«شما که همه آنها را می‌دانید، پس چرا در خیابان به خود صلیب می‌کشید؟»

ادوارد با حالتی بی‌اندازه محزون به او نگرست و بعد گفت «برای اینکه به خداوند اعتقاد دارم.»

آموزگار با شادمانی دوباره تکرار کرد «اما در این موضوع تناقض وجود دارد.»

ادوارد تأیید کرد «بله، هست، میان دانش و ایمان تناقض هست. دانش یک چیز است و ایمان یک چیز دیگر. اعتراف می‌کنم که ایمان به خداوند ما را به کهنه‌پرستی می‌کشاند. اعتراف می‌کنم که اگر خدا نبود بهتر بود.» با انگشت به قلبش اشاره کرد «اما من در درون این... احساس می‌کنم که او هست... رفقا، ببینید، قضیه را همان‌طور که هست برایتان می‌گویم. بهتر است برای شما اعتراف کنم، زیرا نمی‌خواهم آدم ریاکاری باشم. می‌خواهم من واقعی را بشناسید.» و سرش را پایین انداخت.

مغز آموزگار به تناسب، بزرگتر از بدنش نبود؛ نمی‌دانست که حتا سختگیرترین انقلابی، زور را فقط شری لازم تلقی می‌کند و معتقد است که خیر حقیقی انقلاب در بازآموزی است. او که یک شبه انقلابی شده بود در نزد خانم مدیر از احترام چندانی برخوردار نبود و حتا به فکرش هم نرسید که در این لحظه احترام ادوارد که خود را به عنوان یک مورد مشکل و در عین حال به مثابه یک ماده قابل شکل‌گیری دوباره در اختیار داوران

قرار داده بود هزاربار بیشتر از او است. و چون این به فکرش نرسید سختگیرانه به ادوارد حمله‌ور شد و اعلام کرد که آدمهایی که نمی‌دانند چگونه باید ایمان قرون وسطایی‌شان را کنار بگذارند، به قرون وسطی تعلق دارند و باید مدرسهٔ امروزی را ترک کنند.

خانم مدیر گذاشت که او سخنرانیش را تمام کند و آنگاه زبان به ملامت گشود:

«از تنبیه کردن خوشم نمی‌آید. این رفیق رک و راست بود، همه چیز را دقیقاً همان طور که هست برایمان گفت. ما باید احترام گذاشتن به این حال را یاد بگیریم.» بعد رو به ادوارد کرد. «البته، رفقا حق دارند که می‌گویند آدمهای مذهبی نمی‌توانند به جوانان ما آموزش بدهند. عقیدهٔ شما چیست؟»

ادوارد با لحنی ناشاد گفت «نمی‌دانم، رفقا»،

بازرس گفت «من فکر می‌کنم که نبرد بین کهنه و نونه فقط در میان طبقات، که در درون هر انسانی نیز برقرار است. حالا یک چنین نبردی درست در درون رفیقمان جریان دارد. او به کمک منطقش آگاهی دارد، اما احساساتش او را به عقب می‌کشاند. باید در این نبرد به رفیقمان کمک کنیم تا منطق بتواند پیروز شود.»

خانم مدیر سرش را به نشانهٔ تایید تکان داد. آن‌گاه گفت «مسئولیت او را خودم به عهده می‌گیرم.»

به این ترتیب نزدیکترین خطر از ادوارد دور شده بود: سرنوشتش به عنوان آموزگار حالا فقط در دستهای خانم مدیر بود، و او کاملاً از این بابت خشنود بود: اظهار عقیده برادرش را که خانم مدیر همیشه دنبال مردهای جوان است به یاد آورد و با تمام اعتماد به نفس (گاه فروکش کرده و گاه مبالغه آمیز) لرزان و جوانش تصمیم گرفت با نایل شدن به التقات فرمانروایش به عنوان یک مرد، دعوا را ببرد.

وقتی برطبق قرار، چند روز بعد او را در دفترش ملاقات کرد، سعی کرد لحنی غیرجدی به خود بگیرد و در گفتگو، ضمن جمله‌های دوپهلو از هر فرصتی برای ابراز بیانی صمیمانه یا اندکی چاپلوسی یا تاکید بر وضعیت عجیب و غریب خود به عنوان مردی در دستهای یک زن استفاده کرد. اما قرار نبود اجازه داشته باشد که لحن گفتگو را انتخاب کند. خانم مدیر مهربانانه اما با منتهای خودداری با او صحبت کرد؛ از او پرسید چه کتابی را دارد می‌خواند، بعد خودش از چند کتاب نام برد و به او توصیه کرد که آنها را بخواند؛ آشکارا می‌خواست کاری طولانی را شروع کند که می‌بایست روی اندیشه او انجام گیرد. دیدار کوتاه‌شان با دعوت خانم مدیر از او به خانه‌اش پایان یافت.

در نتیجه توداری و احتیاط خانم مدیر، اعتماد به نفس ادوارد دوباره فروکش کرد، بنابراین به گونه‌ای رام و نجیب بی‌هیچ قصدی برای تسخیر او یا جاذبه مردانه‌اش وارد آپارتمان مجردی او شد. خانم مدیر او را روی

یک صندلی راحتی نشانند، لحن دوستانه‌ای به خود گرفت و از او پرسید چه میل دارد؟ شاید یک فنجان قهوه؟ او گفت که میل ندارد. پس کمی نوشابهٔ الکلی؟ او دستپاچه شد: «اگر کنیاک دارید...» و بلافاصله ترسید که مبادا پرویی کرده باشد. اما خانم مدیر مهربانانه جواب داد: «نه، کنیاک ندارم، اما کمی شراب دارم.» و یک بطری نیمه‌خالی را آورد که محتویات آن فقط برای پرکردن دو لیوان کفایت می‌کرد.

بعد به ادوارد گفت که نباید به او به چشم مفتش عقاید نگاه کند؛ رویهمرفته، هرکسی کاملاً حق دارد اعتراف کند که چه چیزی را درست و برحق می‌داند. طبیعتاً (این را بلافاصله افزود) این مطلب که در آن صورت او برای آموزگار بودن مناسب هست یا نیست موضوع دیگری است؛ به همین دلیل مجبور شده بودند او را احضار کنند (گرچه از این کار خوششان نمی‌آمد) و با او گفتگو کنند و آنها (دست کم او و بازرس) از بی‌پرده حرف زدن او و این واقعیت که هیچ چیز را انکار نکرده بود خوششان آمد. بعد گفت که در بارهٔ او گفتگویی طولانی با بازرس کرده و آنها تصمیم گرفته‌اند که ظرف شش ماه آینده او را به یک مصاحبهٔ دیگر احضار کنند و خانم مدیر این را هم گفت که تا آن موقع با نفوذی که دارد به پیشرفت او کمک خواهد کرد. و یک بار دیگر تأکید کرد که صرفاً می‌خواهد به شکلی دوستانه به او کمک کند. آنگاه به آموزگاری که به آن شدت به ادوارد حمله کرده بود اشاره کرد، و گفت «خود او چیزی را پنهان می‌کند، به همین دلیل حاضر است دیگران را قربانی کند. زن سرایدار هم آن طور که پیداست

می‌خواهد همه از گستاخی شما باخبر شوند و سرسختانه در مورد مسئله عقاید شما پافشاری می‌کند. او از این عقیده که شما باید از مدرسه اخراج شوید منصرف نخواهد شد. البته من با او موافق نیستم، اما شما او را به کاملترین شکلی دچار وحشت و شگفتی کرده‌اید. من هم اگر کسی که آشکارا در خیابان به خود صلیب می‌کشد به بچه‌هایم درس می‌داد خوشحال نمی‌شدم.»

به این ترتیب خانم مدیر طی یک سیلاب جملات به ادوارد نشان داد که چشم‌اندازهای رحمتش چه جالب و فریبنده و چشم‌اندازهای سختگیری و خشونتش چقدر پرمخاطره خواهد بود. و آنگاه برای اثبات اینکه دیدارشان حقیقتاً دوستانه است به موضوعهای دیگر گریز زد: پرسید پیشرفتش در مدرسه چگونه است، و بعد از جواب قراردادی او خودش بتفصیل صحبت کرد. گفت که به خاطر موقعیت و مقامش ممنون سرنوشت است؛ کارش را دوست دارد زیرا برایش وسیله‌ای است که به بچه‌ها آموزش بدهد و به این ترتیب در تماسی دائمی و واقعی با آینده باشد و در پایان، فقط آینده می‌تواند درستی این همه رنج را که به زعم او بسیار بود (بله، این را باید بپذیریم) به اثبات برساند. «اگر اعتقاد نداشتیم که به خاطر چیزی بیش از فقط جان خودم زندگی می‌کنم شاید اصلاً نمی‌توانستم زندگی کنم.»

این کلمات ناگهان بسیاری تزویر به نظر آمد و معلوم نبود که آیا خانم مدیر می‌خواست اعتراف کند یا بحث ایدئولوژیک موعود در باره مفهوم

زندگی را شروع کند. ادوارد تصمیم گرفت حرفهای او را در مفهوم شخصیشان تفسیر کند و با صدایی آرام و محتاط از او پرسید

«زندگی خودتان چی؟»

خانم مدیر پس از او تکرار کرد «زندگی خودم؟»

«آیا خود زندگیتان راضی‌کننده نبوده است؟»

لبخند تلخی در چهره‌اش نمایان شد و دل ادوارد در آن لحظه تقریباً به حال او سوخت. او به شکل رقت‌انگیزی زشت بود: موهای سیاهش روی صورت استخوانی و درازش سایه می‌افکند و کرکهای سیاه زیر بینش به اندازه سبیل توی چشم می‌خورد. ناگهان تمام اندوه زندگی او رابه یک نظر دید. سیمای کولی‌وارش و احساسات آشکارا تند و شدیدش را دریافت و زشتیش را درک کرد که نومی‌دی آن احساسات تند و شدید را فاش می‌کرد؛ حدس زد که به خاطر مرگ استالین با چه شوری به مجسمه زنده‌اندوه تبدیل شده بود، با چه شوری شق ورق در صدها هزارجلسه نشسته بود، با چه شوری با مسیح بیچاره مبارزه کرده بود. و فهمید که این همه تنها روزنه‌ای اندوهناک برای امیالی بود که نمی‌توانست در آنجایی که دلش می‌خواست جریان یابد. ادوارد جوان بود و رحم و شفقتش تمام نشده بود. با همدلی به خانم مدیر نگاه کرد. او که انگار به هر حال از سکوت ناخواسته‌اش خجالت کشیده بود، لحنی سرزنده و بشاش به خود گرفت و ادامه داد:

«(ادوارد، این اصلاً به رضایت از زندگی ربطی ندارد. به هر صورت،

انسان فقط به خاطر خودش در دنیا نیست، همیشه به خاطر چیزی زندگی می‌کند.» عمیقاً به چشمهای ادوارد نگریست: «(به هر حال سؤال این است که برای چه؟ برای چیزی واقعی یا به خاطر چیزی موهوم؟ خدا - خیالی زیبا است. اما آیندهٔ مردم واقعیت است، ادوارد. و من به خاطر واقعیت زندگی کرده‌ام، به خاطر واقعیت از همه چیز چشم پوشیده‌ام.»

خانم مدیر با چنان تمهد و اعتقادی حرف زد که ادوارد جلوی آن هجوم همدردی انسانی را که کوتاه‌زمانی پیش در او بیدار شده بود نگرفت. به ذهنش خطور کرد که احمقانه است که به موجود انسانی دیگری (یک مخلوق انسانی به مخلوق انسانی دیگر) دروغ بگوید و به نظرش رسید که این لحظهٔ صمیمانهٔ گفتگوشان فرصتی را در اختیار او قرار داده تا بالاخره تظاهر ناشایست (و رویه‌رفته دشوار) به مؤمن بودن را بشکند و از بین ببرد.

بسرعت او را خاطر جمع کرد «من کاملاً با شما موافقم. من هم واقعیت را ترجیح می‌دهم. دین و مذهب مرا زیاد جدی نگیرید.»

لحظه‌ای بعد فهمید که انسان هرگز نباید اجازه بدهد هجوم هیجان ناشی از احساسات گمراهش کند. خانم مدیر با تعجب به او نگاه کرد و با سردی محسوسی گفت «تظاهر نکنید، شما را به خاطر اینکه روراست بودید دوست داشتم. حالا تظاهر به چیزی می‌کنید که نیستید.»

نه، ادوارد اجازه نداشت از جامهٔ مذهبی که در آغاز کار پوشیده بود بیرون بیاید. بسرعت خود را با این حکم وفق داد و سخت کوشید اثر بد را

تصحیح کند: «قصد ظفره زدن و فرار را نداشتم. البته به خداوند اعتقاد دارم. این را هرگز انکار نخواهم کرد. فقط می‌خواستم بگویم که من هم به آینده بشریت، به پیشرفت اعتقاد دارم، فقط همین. رویهمرفته، اگر به این اعتقاد نمی‌داشتیم کارم به عنوان یک آموزگار برای چه می‌بود؟ چرا بچه‌ها باید به دنیا بیایند و اصلاً چرا باید زندگی کنیم؟ و به این نتیجه رسیده‌ام که این هم اراده خداوند است که جامعه به پیشرفت به سمت چیزی بهتر ادامه بدهد. فکر کرده‌ام که انسان می‌تواند به خداوند و به کمونیسم اعتقاد داشته باشد، و آمیختن آنها امکان‌پذیر است.»

خانم مدیر با اقتداری مادرانه لبخند زد «نه، اتحاد این دو چیز ممکن نیست.»

ادوارد غمگینانه گفت «می‌دانم، از دست من عصبانی نشوید.»
 «عصبانی نیستم. شما هنوز جوانید و سرسختانه به آنچه اعتقاد دارید چسبیده‌اید. هیچکس شما را مثل من درک نمی‌کند. بالاخره، من هم زمانی جوان بودم. جوانی را می‌شناسم. و جوانیتان را دوست دارم. بله، تقریباً دوستان دارم.»

و بالاخره در این لحظه اتفاق افتاد. نه زودتر و نه دیرتر، بلکه حالا، درست در همین لحظه. وقتی خانم مدیر گفت که تقریباً دوستش دارد، او نه چندان با حالت و پرمعنی، جواب داد «من هم شما را دوست دارم.»

«واقعاً؟»

«واقعاً.»

خانم مدیر اعتراض کرد «خب، من هرگز! من زن منستی همتم...»
 ادوارد مجبور بود بگوید «نه، درست نیست.»
 خانم مدیر گفت «چرا، درست است.»
 مجبور بود خیلی مصممانه بگوید «شما اصلاً پیر نیستید، این حرف
 بیمعنی و پرتی است.»
 «شما این طور فکر می‌کنید؟»
 «اتفاقاً شما را خیلی دوست دارم.»
 «دروغ نگویند. می‌دانید که نباید دروغ بگویید.»
 «دروغ نمی‌گویم شما قشنگ هستید.»
 مدیر اخمی کرد تا نشان بدهد که واقعاً حرف او را باور نکرده است
 «قشنگ؟»

ادوارد گفت «بله، قشنگ»، و چون از باور نکردنی بودن آشکار بیان
 خودش جا خورد، بزحمت آن را تقویت کرد: «من دیوانه زنهای موسیاهی
 مثل شما هستم.»

خانم مدیر پرسید «از زنهای موسیاه خوششان می‌آید؟»
 ادوارد گفت «دیوانه آنها هستم.»
 «پس چرا آن همه مدت که در مدرسه بودید به سراغ من نیامدید؟
 احساس می‌کردم که از من دوری می‌کنید.»
 ادوارد گفت «خجالت می‌کشیدم. در آن صورت همه می‌گفتند که
 می‌خواهم دل شما را به دست بیاورم. هیچکس باور نمی‌کرد که چون

دوستان دارم به دیدنتان می‌آیم.»

خانم مدیر گفت «اما نباید خجالت بکشید، حالا تصمیم گرفته شده است که باید هرازگاهی به دیدن من بیایید.»

خانم مدیر با مردمکهای درشت قهوه‌ایش (اجازه بدهید تصدیق کنیم که مردمکهایش به خودی خود زیبا بود) به چشمهای او نگاه کرد، و درست پیش از عزیمت او دستش را به آرامی نوازش کرد، به این ترتیب این آدم احمق با شنگولی یک برنده روانه شد.

۷

ادوارد مطمئن بود که آن قضیه ناخوشایند به نفعش تمام شده، و روز یکشنبه بعد، نه فقط با سبکباری و پررویی، بلکه با اعتماد به نفس کامل با آلیس به کلیسا رفت، زیرا در نگاه به گذشته، رویدادهای آپارتمان خانم مدیر را به مثابه مدرک مشعش جذبه مردانه خود دانست.

بعلاوه، این یکشنبه بخصوص در کلیسا متوجه شد که آلیس هم قدری فرق کرده است: به محض اینکه همدیگر را دیدند دستش را زیر بازوی ادوارد انداخت و حتا در کلیسا به او چسبید؛ او که پیشتر خجولانه و به شکلی زیرجلی رفتار می‌کرد، حالا مرتب به اطراف می‌نگریست و در حالی که لبخند می‌زد، دست کم با ده آشنا سلام و تعارف کرد.

این عجیب بود و ادوارد علت آن را درک نکرد.

آنگاه دو روز بعد در حالی که بعد از تاریکی در خیابانها با هم قدم

می‌زدند، ادوارد با حیرت دریافت که او کاملاً تغییر کرده است ... گرم و پرشور شده است. وقتی برای لحظه‌ای زیر چراغ خیابان ایستادند، متوجه شد که چشمهای او عاشقانه به وی نگاه می‌کنند.

آلیس پراند «بگذار این را به تو بگویم، دوستت دارم.» و بلافاصله جلوی دهان او را گرفت «نه، نه، هیچ حرفی نزن، خجالت می‌کشم، نمی‌خواهم هیچ حرفی را بشنوم.»

باز مسیر کوتاهی را پیمودند، باز ایستادند و آلیس گفت «حالا همه چیز را می‌فهمم. حالا می‌فهمم که مرا به دلیل زیادی آسوده‌بودن در مذهبم سرزنش می‌کردی.»

ادوارد، به هر حال، سر از هیچ چیز در نیاورد؛ بنابراین حرفی هم نزد؛ وقتی کمی جلوتر رفتند، آلیس گفت «و تو به من هیچ نگفتی. چرا به من حرفی نزدی؟»

ادوارد پرسید «چه چیز را می‌بایست می‌گفتم؟» دختر با شوری آرام گفت «بله، تو واقعاً همین طوری هستی. اگر دیگران بودند به رخ همه می‌کشیدند؛ اما تو ساکتی. و درست به همین دلیل دوستت دارم.»

ادوارد تازه دریافت که او در باره چه صحبت می‌کند، اما با این حال پرسید «در باره چی حرف می‌زنی؟»

«در باره آنچه برایت اتفاق افتاد.»

«چه کسی در باره آن با تو حرف زد؟»

«واقعاً که! همه از آن خبر دارند. آنها تو را احضار کردند، تهدیدت کردند، و توبه رویشان خندیدی. هیچ چیز را حاشا نکردی. همه تحسینت می‌کنند.»

«اقا من در بارهٔ آن با هیچکس حرف نزدم.»

«اینقدر ساده نباش. همچو چیزی همه جا می‌پیچد. بالاخره، موضوع کوچکی که نیست. چندوقت به چندوقت آدمی پیدا می‌شود که یک خرده شهامت داشته باشد؟»

ادوارد می‌دانت که در یک شهر کوچک هر رویدادی بسرعت تبدیل به افسانه می‌شود، اقاظن نبرد که پیشامد بی‌اهمیتی که درگیر آن شده بود، و خود اهمیت آن را هرگز بیش از حد واقع نگرفته بود از همان جنسی باشد که افسانه‌ها را می‌سازد؛ به اندازهٔ کافی متوجه نشده بود که چه بسیار برای همشهریانش سودمند واقع شده است، همشهریهایی که به قول معروف، واقعاً نه قهرمانان را (آنها که مبارزه می‌کنند و فتح می‌کنند)، که بیشتر شهیدان را دوست دارند، زیرا مردانی از این قبیل حقیقتاً به آنها در بارهٔ سستی مطبوعشان قوت قلب می‌دهند و عقیدهٔ آنها را در بارهٔ اینکه زندگی فقط دو راه دارد: اطاعت کردن یا نابودشدن، تایید می‌کنند. هیچکس تردید نداشت که ادوارد نابود خواهد شد، و همهٔ آنها با شگفتی و مهربانانه این را دست به دست رد کردند، تا حالا که خود او از طریق آلیس با تصور زیبای تصلیب خودش مواجه شد. این را با خونسردی پذیرفت و گفت:

«اما حاشا نکردم، رویهمرفته، امری عادی بود. همه همین کار را می‌کردند.»

آلیس بلافاصله گفت «همه؟ به اطراف خودت نگاه کن و ببین که همه چکار می‌کنند! چقدر بزدل هستند! آنها مادر خودشان را انکار می‌کنند!» ادوارد ساکت بود. آلیس هم ساکت بود. دست در دست هم قدم زدند. بعد آلیس به زمزمه گفت «به خاطر تو هرکاری می‌کنم.»

هرگز هیچکس چنین حرفهایی به ادوارد نزده بود؛ اینها هدیه‌ای نامنتظر بود. البته ادوارد می‌دانست که این هدیه‌ها ناحق و نارواست، اما به خود گفت حال که سرنوشت هدایایی را که استحقاقش را دارد از او مضایقه می‌کند، پس کاملاً حق دارد که این هدایای نابحق را دریافت کند. بنابراین گفت:

«دیگر هیچکس نمی‌تواند کاری برای من بکند.»

آلیس زمزمه کرد «چطور؟»

«مرا از مدرسه بیرون خواهند کرد و آنهایی که امروز در بارهٔ من به عنوان قهرمان حرف می‌زنند کمترین کمکی به من نخواهند کرد. یک چیز مسلم است. کاملاً تنها خواهم ماند.»

آلیس سر تکان داد «تنها نخواهی بود.»

ادوارد گفت «خواهم بود.»

آلیس تقریباً فریاد زد «نخواهی بود.»

«همه ترکم کرده‌اند.»

آلیس گفت «من هیچوقت ترکمت نخواهم کرد.»

ادوارد غمگینانه گفت «ترکم خواهی کرد.»

آلیس گفت «نه، نخواهم کرد.»

ادوارد گفت «نه، آلیس، تو مرا دوست نداری. هیچوقت مرا دوست

نداشته‌ای.»

آلیس زمزمه کرد «این حقیقت ندارد.» و ادوارد با خشنودی متوجه شد

که چشمهای او خیس است.

«نداری، آلیس؛ آدم این جور چیزها را می‌تواند احساس کند. همیشه با

من سرد بودی. زنی که مردی را دوست دارد این طور رفتار نمی‌کند. این را

خیلی خوب می‌دانم. و حالا دلت برای من می‌سوزد، زیرا می‌دانی که

می‌خواهند مرا نابود کنند. اما واقعاً مرا دوست نداری و نمی‌خواهم در این

مورد خودت را فریب بدهی.»

دست در دست هم، در سکوت، باز هم جلوتر رفتند. آلیس مدتی به

آرامی گریست، بعد ناگهان ایستاد و در میان حق‌هق‌گریه گفت «نه، این

حقیقت ندارد. نباید این طور فکر کنی. این حقیقت ندارد.»

ادوارد گفت «حقیقت دارد.» و چون آلیس دست از گریستن

برنداشت، او پیشنهاد کرد که روز شنبه به حومه شهر بروند. خانه روستایی

برادرش در دره‌ای زیبا کنار رودخانه بود. می‌توانند آنجا با هم تنها باشند.

وقتی آلیس بیصدا رضایت داد، صورتش خیس اشک بود.

این ماجرا سه شبه اتفاق افتاد، و وقتی دوباره روز پنجشنبه به آپارتمان خانم مدیر دعوت شد، با اعتماد به نفسی شادمانه به راه افتاد، زیرا کمترین تردیدی نداشت که جذابیت طبیعی اش رسوایی کلیسا را قطعاً محو خواهد کرد و آن را به چیزی نه بیش از ابری از هیچ، هیچ محض تبدیل خواهد کرد. زندگی اما این گونه می گذرد: انسان تصور می کند که در نمایشنامه ای معین نقش خود را ایفا می کند، و هیچ ظن نمی برد که در این اثنا بی آنکه به او خبر بدهند صحنه را تغییر داده اند، و او نادانسته خود را وسط اجرایی متفاوت می یابد.

دوباره روی صندلی راحتی مقابل خانم مدیر نشست. میان آنها میز کوچکی بود و روی آن یک بطری کنیاک و دو گلاس قرار داشت. و این بطری کنیاک دقیقاً پشتیبان تازه ای بود که از روی آن یک مرد زرنگ با مزاجی ملایم بلافاصله تشخیص می داد که رسوایی کلیسا دیگر موضوع مورد بحث نیست.

اما ادوارد ساده دل آنقدر سرمست خودش بود که ابتدا اصلاً متوجه این نشد. با خوشدلی تمام در گفتگوی اولیه (که موضوع آن مبهم و کلی بود) شرکت کرد، گیلای را که به او تعارف شد نوشید و کاملاً صادقانه تحمل کرد. نیم ساعت یا یک ساعت بعد خانم مدیر گفتگو را به شکل نامحسوسی به موضوعهای خصوصیتز کشاند؛ در باره خودش بسیار حرف زد و از ورای کلماتش همان تصویری که می خواست مقابل ادوارد پدیدار شد:

تصویر زنی آگاه، میانه‌سال، نه چندان خوشبخت، اما محترمانه تن در داده به سرنوشت خود، زنی که از هیچ بابت تأسف نمی‌خورد و حتا خشنودی خود را از اینکه ازدواج نکرده بود بیان کرد، زیرا، رویهمرفته، فقط این گونه می‌توانست از استقلال و تنهایی خود کاملاً لذت ببرد. این زندگی برایش آپارتمانی قشنگ فراهم آورده بود، مکانی که در آن احساس خوشبختی می‌کند و شاید ادوارد هم در آن زیاد احساس ناراحتی نکند. ادوارد گفت «نه، اینجا واقعاً قشنگ است»، و این را با افسردگی گفت، زیرا درست در همان لحظه دیگر سر حال نبود. بطری کنیاک (که در اولین دیدارش بیهوده خواسته بود، حالا با فوریت تهدیدکننده‌ای روی میز قرار داشت)، چهار دیواری آپارتمان مجردی او (فضایی را به وجود می‌آورد که مرتب فشرده‌تر و محبوس‌کننده‌تر می‌شد)، تک‌گویی خانم مدیر (که هرچه بیشتر روی موضوعهای خصوصیت‌متمركز می‌شد)، نگاه (ثابت و خطرناک) او، همه اینها منجر به تغییر برنامه‌ای شد که سرانجام برای او شروع شد؛ فهمید که وارد اوضاع و احوالی شده است که پیشرفت آن به شکلی تغییرناپذیر از پیش معین شده است؛ دریافت که معاش‌اش نه به دلیل نفرت خانم مدیر، که به دلیلی درست برعکس: نفرت خودش از این زن استخوانی با کرک زیر بینی؛ که به او اصرار می‌کرد بنوشد، به مخاطره افتاده است. اضطراب و دلواپسی گلویش را منقبض کرد.

به حرفهای خانم مدیر گوش داد و نوشابه‌ای خورد، اما حالا اضطرابش آنقدر شدید بود که الکل هیچ تأثیری روی او نمی‌گذاشت. از سوی دیگر،

خانم مدیر پس از یکی دو گیلان نوشیدنی چنان از خود بیخود شد که متانت همیشگیش را رها کرد، و کلماتش شدت و حدّتی یافت که تقریباً تهدید کننده بود. گفت «به یک چیز شما غبطه می خورم، به اینکه اینقدر جوان هستید. نمی توانید درک کنید که نومییدی و سرخوردگی یعنی چه. هنوز دنیا را پر از امید و زیبایی می بینید.»

خانم مدیر در جهت ادوارد روی میز خم شد و با سکوتی دلنگ کننده (با لبخندی که سخت اجباری بود) چشمهای بسیار درشت خود را به او دوخت، و ادوارد در همان حال به خود گفت که اگر نتواند کمی نوشیدنی بخورد، پیش از پایان یافتن شب به دردسری واقعی دچار خواهد شد؛ بنابراین برای خودش کمی کنیاک ریخت و آن را با سرعت فرو برد.

و خانم مدیر ادامه داد «اما می خواهم آن را آن طور، همان طور که شما می بینید، ببینم!» و بعد از روی صندلی راحتی بلند شد، سینه اش را جلو داد و گفت «زیرا من زن کسل کننده ای نیستم! نیستم! و دور میز کوچک راه رفت و دست ادوارد را گرفت «کسل کننده نیستم!»

ادوارد گفت «نه»،

خانم مدیر گفت «بیا، برقصیم»، و در حالی که دست خود را از دست ادوارد بیرون می آورد به طرف رادیو رفت و پیچ آن را آن قدر چرخاند تا به موسیقی رقص رسید. بعد با لبخند بالای سر ادوارد ایستاد.

ادوارد برخاست، خانم مدیر را گرفت و با ریتم موسیقی شروع به هدایت او دور اتاق کرد. خانم مدیر هرازگاهی سرش را مهربانانه روی

شانه او می‌گذاشت، بعد ناگهان دوباره آن را بلند می‌کرد تا در چشمهای او خیره شود، و پس از کوتاه‌زمانی با صدایی آهسته همراه ملودی آواز می‌خواند.

ادوارد چنان بدخلق شده بود که چندبار رقص را متوقف کرد تا جرعهای بنوشد. بیش از این هیچ آرزویی نداشت که عذاب این راهپیمایی مشقت‌آمیز به دور خود پایان یابد. اما در عین حال از هیچ چیز هم بیش از آن وحشت نداشت، زیرا عذابی که در پی رقص فرا می‌رسید به نظر او حتا تحمل‌ناپذیرتر بود. و به این ترتیب ادوارد همچنان به راهنمایی بانویی که برای خودش آواز می‌خواند به دور اتاق ادامه داد و در عین حال پیوسته (و مشتاقانه) تأثیر الکل را در خود، که آنقدر آرزویش را داشت، مشاهده کرد. سرانجام وقتی به نظرش رسید که مغزش به اندازه کافی بیحس شده، خانم مدیر را محکم به خود فشرد [...]

بله، همان کاری را کرد که تمام شب از آن وحشت داشت؛ حاضر بود همه چیز خود را بدهد اما مجبور به انجام چنین کاری نباشد. اما باور کنید اگر با همه این احوال این کار را کرد فقط به این دلیل بود که واقعاً مجبور بود؛ اوضاع و احوالی که از همان سرشب در آن قرار گرفته بود آن قدر ناگزیرکننده بود که گرچه بی‌تردید می‌شد روند آن را کنند کرد، اما متوقف کردن آن ناممکن بود، صرفاً به ضرورتی کاملاً ناگزیر تن داده بود. خانم مدیر با حرکتی تند و بشدت فرمانبردارانه (...) آهسته به طرف او آمد و ادوارد با وحشت پی به چیزی برد که به هر حال پیشتر هم می‌دانست:

بدنش از فرط اضطراب به کلی قفل شده بود.

آقایان، می دانم که در طول سالیان، به نافرمانی گهگاهی بدن خودتان عادت کرده اید، و این دیگر ابدأ مضطربتان نمی کند. اقا درک کنید که ادوارد آن موقع جوان بود! خرابکاری بدنش هربار او را به هراسی بی اساس و باورنکردنی دچار می کرد، و او هربار آن را به مثابه ننگی جبران ناپذیر تحمل می کرد. حالا خانم مدیر فقط یک قدم با او فاصله داشت، و او، در حالی که وحشت کرده بود و نمی دانست چه باید بکند، ناگهان و حتا ندانست چگونه (زیرا بیشتر حاصل وحی بود تا اندیشه ای زیرکانه) گفت «نه، نه، آه، خدایا، نه! نه، این گناه است، گناه خواهد بود!» و از جا جست و از او فاصله گرفت.

خانم مدیر در حالی که همچنان به طرف او می آمد غرغرکنان و با صدایی گرفته گفت «کدام گناه؟ گناهی در کار نیست!»

ادوارد پشت میز گرد، همانجا که اندکی پیش نشسته بودند، عقب نشینی کرد «نه، نمی توانم این کار را بکنم، نمی توانم.»

خانم مدیر صندلی را کنار زد، و در حالی که چشمهای درشت قهوه ایش نگاه از ادوارد بر نمی داشت، با همان حالت احساساتی دنبال او رفت «گناهی در کار نیست! گناهی در کار نیست!»

ادوارد دور میز گشت، پشت سرش فقط کاناپه بود و خانم مدیر فقط یک قدم با او فاصله داشت. حالا دیگر نمی توانست فرار کند و شاید در این لحظه بن بست، نومیدیش به او پند داد که به زن دستور بدهد «زانو

بزن!»

زن حاج وواج به او خیره شد، اما وقتی او بار دیگر با صدایی محکم (گرچه مایوس) تکرار کرد «زانو بزن!» زن از سرشیفتگی در برابر او به زانو افتاد و پاهای او را بغل کرد.

به او فرمان داد «آن دستها را بردار، آنها را به هم چفت کن!»

زن دوباره گیج و منگ به او نگاه کرد.

«دستها را بهم چفت کن! شنیدی؟»

و فرمان داد «دعا کن،»

زن دستهایش را به هم چفت کرده بود و صمیمانه به او نگاه کرد.

ادوارد با خشم گفت «دعا کن، شاید خداوند ما را ببخشد.»

او دستهایش را بهم چفت کرده بود. با چشمهای درشتش به ادوارد نگاه می‌کرد و ادوارد نه تنها مهلت سودمندی به دست آورد، بلکه وقتی از بالا به او نگاه کرد شروع به از دست دادن احساس شاق طعمه بودن کرد و اعتماد به نفس خود را دوباره به دست آورد. یک قدم به عقب گذاشت و از او فاصله گرفت تا بتواند تمامی او را ارزیابی کند، و دوباره فرمان داد «دعا کن!»

وقتی که او ساکت ماند، سرش فریاد زد «به صدای بلند!»

و زن استخوانی، به زانو افتاده شروع به خواندن کرد: «ای پدر ما که در

آسمانی، نامت مقدس باد، ملکوتت فرا می‌رسد...»

در حالی که کلمات دعا را ادا می‌کرد به او که بالای سرش بود چنان

نگریست که گویی او خود خداوند است. و ادوارد او را با لذتی فزاینده تماشا کرد: در برابرش خانم مدیر بود که از سوی یک زیردست تحقیر می‌شد؛ در برابرش یک انقلابی بود که با خواندن دعا تحقیر می‌شد؛ در برابرش خانمی بود در حال خواندن دعا که با آن شکل و شمایل تحقیر می‌شد.

این نقش سه گانه خفت و پستی ادوارد را از خود بیخود کرد و ناگهان اتفاق نامنتظری افتاد: مقاومت منفعل بدنش از بین رفت!

۹

این جریان پنجشنبه اتفاق افتاد، و روز شنبه ادوارد با آلیس برای دیدن برادرش به حومه شهر رفتند، که به گرمی از آنها استقبال کرد و کلید خانه روستایی مجاور را به آنها به امانت داد. دو دلداه تمام بعدازظهر را به گردش در جنگل و چمنزار گذراندند. همدیگر را بوسیدند و دستهای خرسند ادوارد آن خط موهوم، هم‌سطح با ناف را دریافت که قلمرو معصومیت و زنا را از یکدیگر جدا می‌کرد و دیگر چندان به حساب نمی‌آمد. اول خواست با بیان به این رویداد که آن همه وقت منتظرش بود پردازد، اما از چنین کاری ترسید و فهمید که باید ساکت بماند.

ظاهراً داوریش کاملاً درست بود؛ چرخش نامنتظر آلیس به شکلی متفاوت با آن چندین هفته مراوده با او، جدا از استدلالهای او و جدا از هر قسم ملاحظات منطقی رخ داده بود. در واقع فقط براساس خیر شهادت

ادوارد و در نتیجه براساس یک اشتباه بود و حتا از این اشتباه نتیجه گیری غیرمنطقی شده بود. چرا باید نتیجه رنجهای ادوارد به خاطر وفاداری به عقایدش، خیانت آلیس به قانون خداوند باشد؟ اگر ادوارد در برابر کمیسیون حقیقت یاب به خداوند خیانت نکرده بود حالا چرا او در برابر ادوارد باید به خداوند خیانت کند؟

در چنین شرایطی هر فکری که با صدای بلند بیان می‌شد می‌توانست برای آلیس تناقض روش و رفتار خودش را فاش کند. بنابراین ادوارد محتاطانه سکوت کرد، که نادیده گرفته شد و گذشت زیرا خود آلیس مدام حرف زد. او خوشحال بود، و هیچ چیز نشان نمی‌داد که این چرخش در جانش زنده و دردناک بوده است.

وقتی هوا تاریک شد، به خانه روستایی بازگشتند، چراغها را روشن کردند، رختخواب را مرتب کردند و همدیگر را بوسیدند، و در نتیجه آن آلیس از ادوارد خواست چراغها را خاموش کند. به هرصورت، نور ستاره‌ها همچنان از پنجره به درون اتاق می‌تابید، بنابراین ادوارد بنا به خواهش آلیس مجبور شد پشت درها را هم بکشد. بعد، در تاریکی مطلق

[...]

ادوارد هفته‌های بسیار چشم‌انتظار این لحظه بود، اما به شکلی شگفت‌آور، حالا که واقعاً داشت اتفاق می‌افتاد، این احساس را نداشت که اهمیتی در خور آن انتظار طولانی را داشته باشد؛ به نظرش بسیار بی‌رحمت آمد و نیازی به اثبات نیست که در طول آمیزش تقریباً تمرکز نداشت و

بیهوده می‌کوشید افکاری را که در سرش می‌دوید از خود براند: همه چیز دوباره به یادش آمد: آن هفته‌های طولانی و بی‌حاصلی که آلیس با سردی خود عذابش داده بود؛ رنج و عذاب مدرسه که علتش همو بود، بنابراین به جای قدردانی از تفویض آلیس به خود بتدریج دستخوش حالت دفاعی و خشم خاصی شد. از اینکه آلیس به خدای زنا ممنوع خود که زمانی با چنان تمصبی او را می‌پرستید حالا اینقدر آسان و بیرحمانه خیانت می‌کرد، عصبانی شد، از اینکه هیچ چیز، هیچ حادثه‌ای، هیچ اندوهی نمی‌توانست تعادل او را ازین ببرد عصبانی شد. از اینکه او همه چیز را بدون کشمکش درونی - با اعتماد به نفس و آسان - تجربه کرد عصبانی شد. وقتی این عصبانیت تهدید کرد که با نیروی خود بر او چیره می‌شود، کوشید به گونه‌ای پرشور و آتشین با او مهرورزی کند تا به زور او را به صدایی، ناله‌ای، کلمه‌ای یا گریه‌ای احساساتی وادارد، اما نتوانست. دختر آرام بود و به رغم تمام جد و جهد او در مهرورزی‌شان، کار در سکوت و به گونه‌ای معمولی به پایان رسید.

آنگاه دختر سرش را روی سینه او گذاشت و بسرعت به خواب رفت، در حالی که ادوارد مدتی طولانی بیدار ماند و دریافت که ابداً لذت نبرده است. سعی کرد آلیس را (نه در شکل و ظاهر جسمانی، بلکه در صورت امکان، وجودش را در تمامیت آن) مجسم کند و به نظرش رسید که او را درهم و برهم می‌بیند.

اجازه بدهید در این واژه درنگ کنیم: آلیس، همچنانکه ادوارد او را تا

این زمان دیده بود، با تمام سادگی خود موجودی استوار و ممتاز بود: به نظر می‌آمد سادگی زیبای نگاهش با سادگی بی‌تکلف ایمانش هماهنگ است و این‌طور می‌نمود که سرنوشت ساده‌اش اثبات روش و رفتارش است. تا این زمان ادوارد به او به چشم موجودی متین و ظاهر و باطن یکی نگاه کرده بود؛ می‌توانست به او بخندد، می‌توانست نفرینش کند، می‌توانست با حيله‌اش او را محاصره کند، اما (بی‌آنکه بخواهد) مجبور بود به او احترام بگذارد.

حالا، به هر حال، دام اطلاعات دروغ از پیش نیندیشیده، شکستی در این یگانگی ظاهر و باطن ایجاد کرد و به نظر ادوارد چنین آمد که در واقع اعتقادات آلیس فقط چیزی نامربوط با سرنوشت اوست؛ و سرنوشت او فقط چیزی بیگانه با جسم اوست؛ او را چونان پیوستگی اتفاقی یک جسم، اندیشه‌ها، و یک جریان زندگی، پیوستگی بی‌غیرعضوی، مطلق و بی‌ثبات دید. آلیس (روی شانه‌ او عمیقاً نفس می‌کشید) را در پیش چشم مجسم کرد و جسمش را جدا از اندیشه‌هایش دید؛ او را دوست داشت اما افکار او به نظرش مضحک می‌آمد، و آن دو با هم وجودی کامل را تشکیل نمی‌دادند، او را چونان خط جوهری یافت که بدون طرح، بدون شکل بر صفحه‌ کاغذی پخش می‌شود.

او واقعاً آلیس را دوست داشت. صبح که آلیس از خواب بیدار شد، مجبورش کرد که همچنان همان‌طور که بود بماند و گرچه آلیس همین دیروز سرسختانه اصرار می‌کرد که پشت دریاها را هم بکشند زیرا حتا نور

اندک ستاره‌ها هم ناراحتش می‌کرد، حالا رویهمرفته خجالت را فراموش کرده بود. ادوارد به او (که در پی یافتن بسته‌ای چای و چند کلوچه برای صبحانه شادمانه این طرف و آن طرف جست و خیز می‌کرد) خیره شد، و وقتی آلیس پس از لحظه‌ای چشمش به او افتاد متوجه شد که او غرق در فکر است. از او پرسید موضوع چیست. ادوارد جواب داد که بعد از صبحانه باید برود و برادرش را ببیند.

برادرش پرسید که وضعیتش در مدرسه چگونه است. ادوارد جواب داد که رویهمرفته خوب است، و برادرش گفت «چه‌ها چکوا حیوان پستی است، اما من خیلی وقت پیش او را بخشیده‌ام زیرا نمی‌دانست که چکار دارد می‌کند. می‌خواست به من لطمه بزند. اما به جای آن به من کمک کرد تا زندگی قشنگی پیدا کنم. به عنوان کشاورز پول بیشتری درمی‌آورم و ارتباط با طبیعت مرا از آن بدبینی که شهرنشینان مستعد آنند مصون نگه می‌دارد.»

ادوارد غرق در فکر گفت «آن زن، در واقع، برای من هم خوشبختی آورد و به برادرش گفت که چگونه عاشق آلیس شده بود، چگونه تظاهر کرد که به خداوند ایمان دارد، چگونه در باره‌اش قضاوت کرده بودند، چگونه چه‌ها چکوا خواسته بود او را بازآموزی کند، و چگونه سرانجام آلیس که فکر می‌کند او شهید است خودش را به او تفویض کرد. تنها چیزی که نگفت این بود که چگونه خانم مدیر را مجبور کرده بود دعای خداوند را از بر بخواند، زیرا نارضایتی را در چشمهای او دید. دست از

حرف زدن برداشت و برادرش گفت:

«شاید اشتباهات بزرگ زیادی کرده باشم، اما یک اشتباه را مرتکب نشده‌ام: هرگز ریاکاری نکرده‌ام و هرآنچه را در فکرم بوده توی روی همه گفته‌ام.»

ادوارد برادرش را دوست داشت و مخالفت او ناراحتش کرد، بنابراین کوشید خودش را توجیه کند و شروع به بحث کردند. عاقبت ادوارد گفت: «برادر می‌دانم که تو آدم رک و راستی هستی. و از این بابت به خودت می‌بالی. اما از خودت یک سؤال بکن: در واقع چرا آدم باید راست بگوید؟ چه چیزی ما را مجبور به این کار می‌کند؟ و چرا راستگویی را فضیلتی می‌دانیم؟ تصور کن که مرد دیوانه‌ای را می‌بینی که ادعا می‌کند ماهی است و همه ما نیز ماهی هستیم. آیا با او بحث خواهی کرد؟ آیا جلوی او لغت خواهی شد تا به او نشان بدهی که باله نداری؟ آیا آنچه را فکر می‌کنی توی روی او می‌گویی؟ خب، به من بگو!»

برادرش سکوت کرد و ادوارد ادامه داد «اگر به او تمام حقیقت را بگویی و جز حقیقت هیچ نگویی و فقط آنچه را واقعاً فکر می‌کنی به زبان بیاوری، وارد گفتگویی جدی با یک آدم دیوانه می‌شوی و خودت هم دیوانه خواهی شد. قضیه در مورد دنیایی که ما را احاطه کرده نیز همین‌طور است. اگر حقیقت را توی رویش می‌گفتم، به این معنی بود که آن را جدی گرفته‌ام. و جدی گرفتن چیزی که تا این حد شوخی است به معنی از دست دادن تمام جدیت آدم است. اگر نخواهم دیوانه‌ها را جدی

بگیرم و خودم هم یکی از آنها بشوم، باید دروغ بگویم.»

۱۰

یکشنبه عصر بود و دودلداده به طرف شهر حرکت کردند؛ در کوبه تنها بودند (دختر باز شادمانه حرف می زد) و ادوارد به یاد آورد که مدتی پیش چگونه چشم به راه یافتن جدیت زندگی، آنچه کار و وظایف او هرگز برایش فراهم نمی کرد، در وجود لایبالی آلیس بود؛ و با تأسف دریافت (قطار، دهاتی وار روی شکاف میان ریلها تلق تلق صدا می کرد) که رابطه عاشقانه ای که با آلیس تجربه کرده بود مسخره، ساخته تصادف و اشتباهها، و فاقد هرگونه اهمیت یا معنایی است؛ حرفهای آلیس را شنید و حرکات و اشاراتش را دید (آلیس دست او را فشار داد)، و به ذهنش خطور کرد که اینها نشانه هایی بی معنی، پولی بدون پشتوانه، وزنه ای از جنس کاغذ هستند، و نمی تواند به آنها اعتباری، بیش از اهمیتی که خداوند می تواند برای دعای خانم مدیر برهنه قائل باشد، بدهد؛ ناگهان به نظرش آمد که در واقع، تمام آدمهایی که در محل کار تازه اش دیده بود، فقط خطوط جوهر پخش شده بر کاغذ خشک کن، موجوداتی با حالات تغییر یافتنی و فاقد ذات محکم هستند؛ اما آن چه بدتر بود، آنچه به مراتب بدتر بود (این بعداً به ذهنش خطور کرد) آن بود که خودش فقط سایه ای از تمام این آدمهای موهوم بود؛ روی مرفته، شیرۀ مغز خودش را کشیده بود تا مطابق آنها بشود و از آنها تقلید کند، حتا اگر با خنده ای درونی، با شوخی از آنها تقلید

می‌کرد، حتا اگر سعی می‌کرد در خفا آنها را مسخره کند (و به این ترتیب همراهی و تطابق خود را تبرئه کند) اصل قضیه اصلاح نمی‌شد، زیرا تقلید حتا اگر بدخواهانه باشد همچنان تقلید است، و سایه‌ای که مسخره می‌کند همچنان سایه، پست، تابع، و بیچاره است، نه بیشتر.

این خوارکننده، بشدت خوارکننده بود. قطار، دهاتی‌وار روی شکاف میان ریلها تلق‌تلق صدا می‌کرد (دختر مثل بلبل چهچه می‌زد) و ادوارد گفت:

«آلیس، آیا تو خوشبختی؟»

آلیس گفت «البته»،

ادوارد گفت «من بدبختم»،

آلیس گفت «چی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟»

«نمی‌بایست آن کار را می‌کردیم. چنین چیزی نمی‌بایست اتفاق

می‌افتاد.»

«در فکرت چه می‌گذرد؟ هرچه باشد، این تو بودی که می‌خواستی!»

ادوارد گفت «بله، من می‌خواستم، اما این بزرگترین اشتباهم بود و خدا

هرگز مرا نخواهد بخشید. آلیس، آن گناه بود.»

دختر به آرامی گفت «ای بابا چت شده؟ خود تو بودی که همیشه

می‌گفتی خداوند عشق را بیش از همه چیز می‌خواهد!»

وقتی ادوارد شنید که آلیس، در عمل، آن سفسطه‌های دینی را که

خودش اندکی پیش به وسیله آنها جنگی بسیار ناموفق را آغاز کرده بود،

ضبط کرده و بسردی تحویل او می‌دهد، از کوره در رفت: «آن حرفها را می‌زدم تا تو را امتحان کنم. حالا فهمیده‌ام که چه عالی می‌توانی به خداوند مؤمن باشی! اما آدمی که می‌تواند به خداوند خیانت کند، صدمرتبه راحت‌تر می‌تواند به انسان خیانت کند.»

آلیس جوابهای حاضر و آماده‌تری پیدا کرد، اما بهتر می‌بود که پیدا نمی‌کرد، زیرا این جوابها خشم کینه‌جوی ادوارد را بیشتر برانگیخت. ادوارد آنقدر ادامه داد (در نهایت کلمه‌های «نفرت»، و «تنفیر جسمی») را به کار برد تا اینکه بالاخره با حرفهای خود حق‌هق، اشک و ناله این چهره آرام و متین را درآورد.

در ایستگاه به او گفت «خداحافظ»، و او را که اشک می‌ریخت ترک کرد. چندساعت بعد، در خانه، هنگامی که خشم عجیب و غریبش فروکش کرد، تازه فهمید که چه کرده است؛ آلیس را که امروز صبح جلوی چشمش سبکبارانه می‌پرید مجسم کرد، و وقتی متوجه شد که این دختر زیبا را از دست داده، زیرا خودش، با طیب خاطر آن را رانده است، در دل خود را احمق نامید و در ذهن به صورت خودش سیلی زد.

اما دیگر هرچه بود، شده بود و امکان اصلاح هیچ چیز وجود نداشت. گرچه باید صادقانه بگویم که گرچه فکر این بدن زیبا و واخورده تا حدودی برای ادوارد غم و اندوه به بار آورد اما تقریباً زود با این فقدان کنار آمد. اگر هم نیاز به عشق جسمانی او را عذاب می‌داد و به حال عطش می‌رساند نیازی زودگذر بود.

ادوارد دیگر از این نیاز رنج نبرد. هفته‌ای یک بار به دیدن خانم مدیر رفت (عادت، بدنش را از ترس و اضطرابهای آغازین رهانیده بود) و تصمیم گرفت آن قدر به دیدارهایش با او ادامه بدهد تا وضعیتش در مدرسه روشن بشود. بعلاوه، با توفیقی فزاینده دنبال انواع و اقسام زنهای دخترها افتاد. در نتیجه این هردو، شروع به ارزشگذاری بر اوقات تنهایی خود کرد و به پیاده‌رویهای تنهایی که گاه با دیداری از کلیسا توأم می‌شد (لطفاً به این موضوع خوب توجه بفرمایید) علاقه‌مند شد.

نه، نگران نشوید، ادوارد شروع به ایمان آوردن به خداوند نکرد. داستان من قرار نیست که با تناقضی چنین آشکار تمام بشود. ادوارد با اینکه زیاد هم به خداوند اعتقاد نداشت اما رویهمرفته از فکر کردن به او دستخوش شادی و سرگرمی دلتنگ‌کننده‌ای می‌شد.

خداوند به خودی خود ذات مطلق است و حال آن که ادوارد (از زمان ماجراهایش با خانم مدیر و آلیس چندسالی گذشته بود) در روابط عاشقانه‌اش، یا در کار تدریس‌اش، یا در افکارش هیچ چیز اصلی و ضروری پیدا نکرده بود. او باهوشتر از آن بود که مسلم فرض کند که ذات را در غیر ذات دیده، اما ضعیفتر از آن هم بود که در خفا آرزوی ذات را نکند.

آه، خانمها و آقایان، آدمی که نمی‌تواند هیچ‌کس و هیچ‌چیز را جدی بگیرد زندگی غم‌انگیزی دارد!

و به همین دلیل است که ادوارد آرزوی خداوند را داشت، زیرا فقط

خداوند از الزام آشفته کننده ظهور آسوده است، و می تواند صرفاً وجود داشته باشد؛ زیرا تنها اوست (خودش به تنهایی و در نابودن) که دنیای ذات را در تقابل با این دنیای غیرذات (اقا به مراتب موجودتر) تشکیل می دهد.

و بنابراین ادوارد گاهی در کلیسا می نشیند و متفکرانه به گنبد می نگرد. اجازه بدهید دقیقاً در یکی از چنین وقتهایی از او جدا شویم. عصر است، کلیسا آرام و خالی است. ادوارد روی یکی از جایگاههای خانوادگی نشسته و از اندوه به ستوه آمده است، زیرا خداوند وجود ندارد. اقا درست در این لحظه اندوهش چنان عظیم است که ناگهان از اعماق آن صورت حقیقی و زنده خداوند پدیدار می شود. نگاه کنید! بله. ادوارد دارد لبخند می زند! لبخند می زند، و لبخندش شاد است...

لطفاً او را با همین لبخند به ذهنتان بسپارید.